

عبدی بیگ شیرازی

آیین اسکندری

آکادمی علوم اتحاد شوروی
انستیتیو خاورشناسی
آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان
انستیتیو ملل خاور نزدیک و میانه

عبدی بیگ شیرازی
خواجہ زین العابدین علی نویدی

آیین اسکندری

از روی دست نویس مؤلف و مقابله با نسخہ سنہ ۱۶۹ ہجری
و مقدمہ از

ابوالفضل ہاشم اوغلی حمیوف

ادارہ انتشارات و دانش

شعبہ ادبیات خاور

مسکو ۱۹۷۷

زیر نظر
احمد شفائی

پیشگفتار

خواجہ زین العابدین علی (نوبدی) عبدی بیگ شیرازی یکی از دانشمندان و شعرائی است کہ زندگی و آثار ادبی او تا اہسن اواخر بطور شاید و باید مورد پژوهش قرار نگرفته است. عبدی بیگ شیرازی یکی از برجستہ ترین نمایندگان مکتب ادبی نظامی گنجوی در سده ۱۶ است. و آثار این شاعر نیز تا این اواخر بچاپ نرسیدہ و در معرض استفادہی نودہای وسیع خوانندگان قرار نگرفته است. تا کنون از آثار این شاعر فقط "مجنون و لیلی"، "ہفت اختر" (از خسہی یکم)، "دوحۃ الازہار" و "روضۃ الصفات" (از خسہی سوم) بچاپ رسیدہ است. "جنۃ الایثار"، "زینۃ الاوری" و "صحیفۃ الاخلاص" (از خسہی سوم) و "جوہر فرد" (از خسہی دوم) نیز ہم اکنون برای چاپ آمادہ میشود و در آیندہی نزدیک بچاپخانہ سپردہ خواهد شد.

عبدی بیگ شیرازی بموازات آنکہ شاعری بلند پایہ و گرانمایہ بود یکی از تاریخ نویسان برجستہی دوران خود نیز بشمار میرفت. وی صاحب اثر ارزندہای در تاریخ بنام "تکملۃ الاخبار" میباشد. در این اثر کہ جنبہی تاریخ عمومی دارد شرح وقایع تاریخی از بدو پیدایش عالم تا سال ۹۷۸ ہجری قمری (۱۵۷۰ میلادی) منعکس گردیدہ است. اثر مزبور بنام پریخان خانم (۱۵۷۸ - ۱۵۷۸) دختر شاہ طہماسب نگارش یافته است و بخشی از آن کہ مربوط بسدہی ۱۶ است بویژہ منبع گرانبہایی برای تحقیق و تدبیر در بارہی وقایع تاریخی آندورہ بشمار میرود. تصادفی نیست کہ دانشمندان معاصر ایران با استفادہ از همین اثر موفق بدرك صحیح بسیاری از عقاید و آراء متضاد مربوط باین دورہ گردیدہ اند. در "احسن التواریخ"، "تذکرہی شاہ طہماسب"، "تاریخ جهان آرا" و غیرہ

که همگی در سده ی ۱۶ برشته ی تحریر در آمده بدلائل مختلفی و قاسم
 تاریخی متعددی ثبت و درج نگردیده اند. متأسفانه چون ما نتوانسته ایم
 فوتوکپی قدیمترین و کاملترین نسخه ی « تکملة الاخبار » را که
 در کتابخانه ی شخصی مرحوم حاجی ملك نگهداری میشود بدست آوریم
 چاپ و نشر این اثر گرانبها نیز برای ما میسر و مقدور نگشته است.
 امیدواریم که دانشمندان ایرانی در انتشار این اثر تاریخی گرانقدر
 سعی بلیغ مبذول فرمایند.

* * *

عبدی بیک شیرازی در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری
 (۱۹ اوت ۱۵۱۵) در شهر تبریز دیده بدنیا گشود. تحصیلات خود را
 در تبریز در محضر شیخ علی ابن عبدالعلی بیپایان رسانید. در
 سال ۹۳۷ (۱۵۳۱) پس از درگذشت پدرش عبدالموءمن وی در
 دفتر خانه ی سلطنتی شاه طهماسب بخدمت اشتغال ورزید.
 در آثار شاعر بارها بنام برادرش سعدالدین عنایت الله و دو
 پسرش شمس الدین محمد موءمن و جلال الدین محمد بر خورد میشود
 که شاعر آنان را مخاطب قرار داده بآنها پند و اندرز میدهد.
 عبدی بیک با کتابخانه ی سلطنتی قزوین و نیز با کتابخانه ی
 مقبره ی شیخ صفی الدین در اردبیل از نزدیک آشنا بوده است.
 این شاعر و مورخ گرانقدر در سال ۹۸۸ هـ . ق . (۱۵۸۰) در شهر
 اردبیل در گذشته است . در باره ی محل مقبره ی او در منابع موجود
 اطلاعاتی دیده نمیشود.

عبدی بیک شیرازی دارای میراث ادبی و تاریخی ارزنده و
 سرشاری میباشد. وی در دوره ی ۵۰ ساله ی فعالیت ادبی خود آثار
 ادبی و تاریخی فراوانی از قبیل سه خمسه، دو ترجمه، سه دیوان،
 «سلامان و ابسال»، «طربنامه»، «دیباچه البیان»، «صریح الملك»
 و «تکملة الاخبار» را برشته ی تحریر در آورده است. تا کنون معلوم
 نیست که نسخ خطی دیوانهای شاعر، یکی از دو ترجمه ی وی، اثر
 «سلامان و ابسال»، «طربنامه» و «دیباچه البیان» او در کدام
 کتابخانه نگهداری میشود و همچنین معلوم نشده است که این دست
 نویسها اصولاً تا کنون بر جا مانده است یا نه.
 تعداد اشعاری که از شاعر موجود است بالغ بر ۵۵ هزار بیت
 میگردد.

منظومه‌ی «آیین اسکندری» که اینک تقدیم خوانندگان گرامی میشود پنجمین منظومه از نخستین خمسه‌ی شاعر است. عبدی بیک شیرازی این منظومه را بطور نظیره بر «اسکندرنامه» ی نظامی گنجوی برشته‌ی نظم کشیده است.

منظومه‌ی «آیین اسکندری» نیز مانند «اسکندرنامه» مشتمل بر دو بخش است. در بخش نخست منظومه مجملی از فتوحات و جهانگشاییهای اسکندر ذکر میشود و در بخش دوم بذکر شهرها و سدهایی که اسکندر در کشورهای متصرفی خود احداث نموده است مبادرت میگردد. در این قسمت شاعر تا حدودی از اصل موضوع منظومه دور شده و اطلاعات گرانبهای مربوط بوقایع مختلف تاریخی سده‌ی ۱۶ و بویژه در خصوص هنر نقاشی در شکل ابیاتسی ارزنده و نغز بیان میدارد. این نوشته‌ها که بصورت علاوه بر اصل موضوع آمده‌اند خود منبع گرانبهای برای فرا گرفتن تاریخ و هنر نقاشی در سده‌ی ۱۶ بشمار می‌آیند.

قسمت اساسی منظومه از مرگ فیلقوس و جلوس اسکندر پسر بیست ساله‌اش بر تخت شاهی آغاز میگردد. شاعر یاد آور میشود که اسکندر تحصیلات کافی و وافی در محضر دانشمندان برجسته‌ی عصر خود یعنی ارسطو و نیوماخس آموخته است و «قلب وی خزانده‌ی عدالت و معرفت بوده است».

عبدی بیک شیرازی پس از آنکه تصرف زنگبار، ایران، استخر، عربستان، هندوستان، چین، ماوراءالنهر، آلان، روس و غیره را توسط اسکندر بطور کلی و بصورت اجمال بیان میکند بتوصیف رفتن اسکندر به ظلمات، مراجعت از ظلمات و تصرف در بنده باکسوه، شیروان و بردع میپردازد. خود شاعر دلیل این توصیف عمومی و کوتاه را بدینگونه می‌آورد:

با جمال اگر بشنوی کار او همینست فهرست اخبار او
بتفصیل اگر خواهی اینداستان ز نظم شریف نظامی بخوان
مرا طرز خسرو خوش افتاده است از آن در دلم آتش افتاده است^۱

برادستی نیز نیازی نبوده و نایمی که نظامی بزرگ با قلم
اعجازگر و با مهارت شگفت‌انگیزش بنظم کشیده است مجدداً در
سده ۱۶ تکرار گردد.

یکی از جنبه‌های ظاهری که منظومه‌ی «آیین اسکندری» را
از «اسکندرنامه» ی نظامی متفاوت میسازد اینست که نظامی
در آغاز هر فصل از «شرفنامه» دو بیت بعنوان «ساقینامه»
میاورد و حال آنکه عبدی بیک در پایان هر یک از فصول نخستین
بخش اثر خود دو بیت خطاب بساقی و دو بیت نیز خطاب
بمطرب میسراید.

عبدی بیک شیرازی در این منظومه توجه بسیار زیادی بسو
ضوح و دوستی مبذول میدارد. شاعر که بدت از جنگ و خونریزی
ببیزار است یاد آورد میشود که در دنیا چیزی بهتر از صلح و بدتر از
جنگ وجود ندارد. او میگوید آنچه را از جنگ جستجو میکنی بدون
تردید بسی بهتر و زیباتر از آن را در صلح میتوانی بچنگ آوری
اگر جویای سعادت و نهکبختی هستی همانا در راه صلح گام بردار
نه در راه جنگ.

در این اثر از کرم، احسان، مهماندوستی و بسیاری خصایل
پسندیده‌ی دیگر نیز بحث میشود. شاعر بشاهان و سلاطین توصیه
میکند که بر رعیت و سپاهیان بچشم واحد بنگرند. بعهده‌ی وی اگر
سپاهی رعیت را مورد ظلم و تعدی و اجحاف قرار دهد رعیت نیز
بستوه آمده بر بسعیان و شورش بر خواهد داشت.

عبدی بیک شیرازی برای آنکه مدعای طرح شده در انسر
خود را بشبوت رساند در اشعارش بذکر تعداد زیادی داستانهای
تاریخی و حیاتی میپردازد.

شاعر در پایان نخستین بخش منظومه‌ی خود متذکر میشود که
وی اثر خود را پس از پنج استاد سخن و پنج شاعر عالیقدر که
در باره‌ی اسکندر قلمفرسایی کرده‌اند بنظم در آورده است.
نخستین بخش منظومه‌ی «آیین اسکندری» در ششم ربیع الاول
سال ۹۵۰ هجری قمری (۹ ژوئن ۱۵۴۳ میلادی) به پایان رسیده
است.

بخش دوم منظومه‌ی «آیین اسکندری» با دیباچه‌ی کوتاهی
آغاز میگردد. در اینجا پس از ذکر داستانی در خصوص عماراتی
که عواجه رهید در شهر تبریز ساخته است در باره‌ی شهرهایی که

اسکندر بنا نهاده، قلاع و دژهایی که احداث کرده و سدھایی که بسته است اطلاعات جامعی داده میشود. بنا بگفته‌ی شاعر اسکندر بهر کنوری که قدم مینهاد در آنجا الزاماً بناهی میساخت و این امر را برای خود آیین و قانون میشمرد. بهمین دلیل نیز شاعر اثر خویش را "آیین اسکندری" نام نهاده است.

عبدی بیک ضمن تصویر و توصیف "آثار عتیقه" ای که از اسکندر بیادگار مانده است به بنای شهرهای اسکندریه، بلفار، بردع، سمرقند، دمشق و غیره و نیز باحداث یکرفته حصار و سد توسط او اشاره میکند و آنها را یادگارهای دوران او مینامد. البته باید گفت که نمیتوان تمامی این اطلاعات شاعر را بعنوان مدارک دقیق بحساب آورد.

شاعر در بخش دوم منظومه ضمن بحث از هنر نقاشی نام دو تن از بزرگترین استادان این فن در سده‌ی ۱۶ یعنی نام بهزاد و میروک را میبرد و برای هنر آنان ارزشی بس ممتاز قائل میگردد. منظومه‌ی "آیین اسکندری" با مرگ اسکندر، آوردن جنازه‌ی وی با اسکندریه و بر تخت نشستن پسرش اسکندروس بجای وی پایان میپذیرد.

در پایان منظومه‌ی خود عبدی بیک در خصوص نام اثر، تعداد ابیات و تاریخ نگارش آن چنین مینویسد:

چو شد نظم این تازه در دری	فلک خواندش آیین اسکندری
گرفتم چو آیین عقد را در شمار	چل و پنج و پانصد شد و دوهزار
گر از بهر تاریخ بندی خیال	بجوی از "دل خویش" تاریخ سال
به بسنم ازین نامه بر نیک و بد	در خسه گویشی بمهر ابد
شد این نامه بر خسه پنجم کتاب	ازین نامه‌ام خسه شد ختم باب
چو انگشت پنجم بخاتم سزاست	گوش خاتم خسه گویم رواست
قلم چون بختش علم بر فراشت	بقاریخ این "مهر خسه" نگاشت

از این گفته‌های عبدی بیک روشن میشود که منظومه‌ی "آیین اسکندری" شامل ۲۵۴۵ بیت است، لیکن در نسخهای که بخط مؤلف در باکو موجود است و بعداً رونویسی شده تعداد ابیات ۲۳۶۷ است، در نسخهای موجود در تهران نهز جمعاً ۲۳۵۳ بیت دیده میشود. بمطوبده‌ی

ما نخستین نسخه‌ی اثر حقیقتاً نیز شامل ۲۵۴۵ بیت بوده است، اما شاعر بعدها ضمن تجدید نظر در اثر خود برخی از ابیات را اختصار نموده ولی رقم موجود در نسخه‌ی اول را تغییر نداده است. اختلاف موجود بین تعداد ابیات مذکور توسط خود شاعر و ابیات موجود در نسخه‌ها نیز از همینجا ناشی گردیده است.

تاریخ پایان "آیین اسکندری" را نیز شاعر در یکجا "دل خویش" و در جای دیگر "مهر خسته" ذکر کرده است. این کلمات نیز بحساب ابجد برابر با ۹۵۰ میشود. از این قرار شاعر اینس منظومه را در سال ۹۵۰ هجری قمری (۱۵۴۳ / ۴۴) به اتمام رسانیده است.

* * *

از منظومه‌ی "آیین اسکندری" عبدی بهک شیرازی دو نسخه‌ی خطی بر ما معلوم است. یکی از آنها نسخه‌ای است که در مکتب‌سور دستنویسهای خاور زمین آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان نگهداری میشود و جزئی از نسخه‌ی خطی "خستین" است که شاعر شخصاً رونویسی کرده است. دیگری نیز نسخه‌ای است که در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران نگهداری میشود و جزئی از نسخه‌ی خطی بنام "کلیات نویدی" میباشد. در پایان نسخه‌ی خطی "خستین" بتاریخ رونویس شدن آن اشاره‌ای نشده است. این نسخه که بخط خود شاعر است با خط نسخ ریز و در چهارستون نوشته شده است و هر صفحه تقریباً شامل ۵۰ بیت میباشد. دستنویس منظومه در صفحات ۲۷۶ ب تا ۳۰۱ الف مندرج است.

منظومه‌ی "آیین اسکندری" در نسخه‌ی خطی "کلیات نویدی" در تاریخ ۱۴ جمادی الاول سال ۹۶۹ هجری قمری (۲۰ ژانویه ۱۵۶۲ میلادی) رونویسی شده است و چون در این دستنویس نام خطاط و محل رونویسی ذکر نشده نمیتوان فهمید که این نسخه در کجا و توسط چه شخصی آماده گشته است. این دستنویس نیز با خط نسخ ریز و در چهارستون نوشته شده است و هر صفحه تقریباً شامل ۴۵ بیت میباشد. دستنویس منظومه در صفحات ۲۵۹ تا ۳۱۲ مندرج است.

در پایان منظومه‌ی "آیین اسکندری" نیز دیباجه‌ای بنام "دیباجه سبعة ابحر" (دیباجه‌ی هفت بحر) وجود دارد که شاعر در

۲۲ ذیحجه سال ۹۸۴ (۱۲ مارس ۱۵۷۵) بنام شاه اسماعیل دوم نوشته است . جای بسی تاسف است که اوراق نخستین این دیباجه که حاوی اطلاعات جامعی در خصوص زندگی و آثار ادبی شاعر میباشد در نسخه خطی مزبور موجود نیست . گمان میرود که همین دیباجه (ولو ناقص) نیز در آینده برای پژوهندگان زندگی و آثار ادبی شاعر مفید خواهد بود .

* * *

در تهیه این کتاب برای چاپ نسخه خطی " نخستین " بعنوان نسخه مبنا برگزیده شده و این نسخه تلویباً بطور عینی نقل میگردد . لیکن بمنظور آشنا ساختن خوانندگان و محققان با نسخه خطی " کلیات نویدی " در زیر صفحه اختلافات دو نسخه ذکر میگردد . با این ترتیب پژوهندگان میتوانند با تغییراتی نیز که شاعر بعدها در اثر خود بوجود آورده آشنا گردند . ضمناً مایلیم یاد آور شویم که عبدی بیک شیرازی در منظومه " آیین اسکندری " خود نسبت بسایر آثارش تغییرات نسبتاً کمتری وارد نموده است .

برای نمایاندن اختلافات موجود در دو نسخه مورد استفاده نسخه باکو با علامت شرطی " ب " و نسخه تهران با علامت شرطی " ت " نشان داده شده است .

چنانچه اختلافی در کلمات متن باشد روی آن کلمه شماره ای گذاشته شده و در زیر صفحه نیز اختلاف نسخهای همین کلمه آورده میشود . مثلاً در بیت ۷۴۰ کلمه " گیر " در نسخه " ت " بصورت " گیرد " آمده است . اینست که فرق مزبور در کتاب باین صورت نشان داده شده است : ۲ - ت : گیرد .

همچنین در بیت ۷۸۴ کلمه " بلرزید " در نسخه " ت " بصورت " بدرید " آمده است . این اختلاف نیز باین شکل : ۱ - ت : بدرید نشان داده شده است .

در نسخه باکو بطور کلی تمام عنوانها نوشته شده است ولی در نسخه تهران این عنوانها یا اصولاً نوشته نشده و جای آنها خالی مانده است و یا آنکه بطور متفاوت نوشته شده است . در چنین مواردی در ابتدای عنوان علامت * در کنار شماره ای مناسب گذاشته شده و در زیر صفحه نیز اختلاف موجود داده میشود . مثلاً :

* ۱ - ت : حذف شده (در صفحه ۷۷) و یا : * ۱ - ت : در شرح بناهایی که اسکندر در اطراف جهان ساخته (ص ۹۹) .
 بیمناسبت نیست یاد آور شویم که در نسخه‌ی باکو خود مؤلف روی کلمات چندی اشاره‌هایی گذاشته و در حاشیه آنها را با کلمات مناسب دیگری عوض کرده است . در چنین موارد کلمه‌ی نوشته شده در حاشیه در خود متن آمده و در پایین صفحه نیز این تغییر نشان داده شده است . مثلاً در نسخه‌های " ب " و " ت " در بیت ۴۸۴ کلمه‌ی " غلامت " نوشته شده است . در نسخه‌ی " ب " روی همین کلمه اشاره‌ای گذاشته شده و در حاشیه نیز نشان داده شده است که این کلمه با " زروی " عوض شده است . این وضع در پایین صفحه با این شکل نشان داده شده است : ۱ - ب ، ت : غلامت . ب : در حاشیه با خط مؤلف " زروی " نوشته شده است .

* * *

در این هنگام که منظومه‌ی " آیین اسکندری " برای چاپ آماده میگردد بر خود فرض میدانم که از مساعدتهای بیدریغ آکادمیسین عبدالکریم علیزاده رهبر شعبه‌ی متن شناسی و نشر منابع انستیتوی ملل خاور نزدیک و میانه‌ی آکادمی علوم آذربایجان شوروی و نیز از پروفیسور احمد شفائی استاد دانشگاه دولتی آذربایجان که رداکتی چاپ کتاب را نیز بر عهده گرفته‌اند و همچنین خوشنویس هرمز فریور که متن اثر را برای چاپ دستنویس کرده‌اند صمیمانه سپاسگزاریم .

همچنین مراتب سپاسگزاری عمیق خود را نسبت بسدانشمندان ایرانی جنابان آقایان محمد تقی دانش پژوه ، عبدالرسول خیامپور و ذبیح‌الله صفا که بموقع در باره‌ی نسخ خطی آثار عبدی بیسک شهرازی موجود در کتابخانه‌های ایران بما اطلاعاتی داده و میکروفیلم همین نسخ را برای ما فرستاده‌اند ابراز داریم .

عبدی بیگ شیرازی

آیین اسکندری

البحر الخامس که بدریای قلزم مکنی شده
 ببحر تقارب چو آبی درون صد فها بر آور پراز درّ ناب
 فعولن فعولن فعولن فعولن بتقطیح آن کوش من کل باب
 درین بحر تواریخ و سیر نیز نیکو بنظم آید « شاهنامه »
 باین بحرست و شیخ نظامی حکایات اسکندر درین بحر
 گفت مشتمل بر دو مجلد « شرف نامه » و « اسکندر نامه »
 و امیر خسرو « بآینه اسکندری » موسوم ساخت ملا
 جامی « خسرو نامه اسکندری » گفت . خواجو « همای و
 همایون » عنصری « وامق و عذرا » درین بحر گفت اسدی
 « گرشاسف نامه » درین بحر گفت شیخ سعدی « بستان »
 درین زمین آراست استادان ساقی نامها درین بحر
 گفتند این فقیر حقیر « آیین اسکندری » درین زمین در بیان
 اخبار و آثار اسکندر نظم کرد و « فردوس العارفین » مع
 « طرب نامه » تتبجاً « بستان » شیخ سعدی بر روی کار
 آورد

ای کرده ببحر قلزم عبدی روی رو در تک بحر و صد ف پر درجوی
 « آیین سکندری بنه پیش نظر « فردوس و طرب نامه بخوان تحسین گوی

* - ت : حذف شده و در عوض این مقدمه - بسم الله الرحمن الرحيم - نوشته شده

بملک جهان پادشاهی تراست	۱ جهان آفرینا الهی تراست
تو هستی هستی ده هر چه هست	زهستی تو هست بالا و پست
فزونى تو از هر چه گوید کسی	نه جسمی نه جوهر چه گوید کسی
نیاید بجز شکر از دست کس	بلکه کمالت کرا دست رس
از آن گونه اندیشه هارا کمند	۵ سرا پرده کبریایت بلند
زبان را توانایی آن کجاست	خود را اگر وصف ذات هواست
خود عاجز از همزبانی اوست	زبانرا اگر وصف تو آرزوست
ز بهتان آماز و انجام دور	وجودت وجودیست دور از قصور
بدست تو سر رشته ممکنات	وجودت وجودیست واجب بذات
منزه صفات تو از چون و چند	۱۰ مقدس جنابت ز پست و بلند
زبان قاصر از شکر نعمای تو	خود عاجز از حمد آلائی تو
بان نقطه شد خط عالم در دست	خود اولین نقطه از کلک تست
وزان چار عنصر بر پر داختی	چو از ده خرد نه فلک ساختی
سه فرزند شد زاده عالی گهر	ازان چار مادر و زان نه پدر
کز و آب و رنگ جهان آمدت	۱۵ یکی زان سه مولود کان آمدت
چراغ دل خاره افروخته	ز قول لعل رخساره افروخته
وگر نه که دید آتش آبدار	بدین گونه لعل از تو شد تابدار
برانگیختی برق را از سحاب	ز سنگ سیه داده یا قوت ناب

* ۱ - ت : بسم الله الرحمن الرحیم - نوشته شده . ۲ - ب : حذف شده .

ز سنگ سیه لعل احمدی
 ۲. ز مرد برون آری از تیره غار
 ز تو گشت فیروزه فیروز مند
 زمین تو آمد عقیق یمن
 از آن سرمه در دیده^۱ ها جای جست
 سیاه و سفید از تو شد غرق نور
 ۲۵ بلورست و سرمه ز تو در جهان
 ز تو شاخ مرجان سرافراخته
 ز تو معدن سیم و زر بقرار
 دوم زان سه مولود عالی گهر
 ز تو سرو قامت برافراخته
 ۳۰ صنوبر ز تو صاحب دل شده
 ز عشق تو شمشاد ژولیده می
 اگر هست لرزان زیم تو بید
 ز تو گربه بید پشمینه پوش
 نظر چون بفیض سحر داشته
 ۳۵ درخت انار از تو امیدوار
 فکنده ز تو لاله دلپذیر
 بی زینت صفحه بوستان

بد انسان کز انگشت اخگر دهی
 ز ظلمات خضر آوری آبدار
 با و افسر خسروان شد بلند
 چراغ جهان همچو گل در چمن
 که خاکستر آتش شوق تست
 گراز سرمه پرسی و گراز بلور
 شده بینش افزای پیرو جوان
 ز عشقت در آب آتش انداخته
 یکی اشک ریزان یکی پر شرار
 بناست زان خاک بر کرده سر
 چو بالا بلندان سرافراخته
 دل او بمهر تو مایل شده
 پای از سرشگ روان گشته جوی
 ولیکن بلطف تو دارد امید
 ولیکن دران جامه عنبر فروش
 مناجات را دست برداشته
 که چون نخل اینم ز تو یافت بار
 پی پختن مشک چین بر حریر
 ز بهر تماشاگر دوستان

۱-ب:اره ۲-ت: دیدها. ۳-ب:ار. ۴-ب:عری. ۵-ب:ار.

نه برگست کز لاله ریخته
 گرفته قلم لاله از بهر خط
 ۴۰ درخت شکوفه ز تو غرق نور
 پی دفع چشم بد روزگار
 به بزم تو نرکس شده عیش سنج
 سیوم زاده مادر روزگار
 چه ماهی دریا چه مرغ هوا
 ۴۵ ز تو هم کشف هم صد فیض یاب
 بتحریر اسرار ذات و صفات
 برانگیختی آدمی در وجود
 بتانرا بخوبی قد افراختی
 قد دلبران گرچه یکسر بلاست
 ۵۰ ز ابروی خوبان مایل بناز
 ز حسنت دهد یاد ابرویشان
 ز نور تو خساره شان شعله زن
 بهر جا رسیدم تویی جلوه گر
 بهر جا که گردد خود رهنمون
 ۵۵ درون و برون نویدی تویی
 بیا ساقی از جام اندیشه سوز
 بزنی آتشی در دل تنگ من
 بیا مطرب از نغمه دلپذیر

صدفهای شگرف آمیخته
 بناخن پی امتحانش نقط
 گل سوری از جود تو با سرور
 بنفشه خط نیل روی بهار
 ز سیمین طبقچه نموده ترنج
 که از آب حیوان بود جرعه خوله
 همه یافته از نوایت نوا
 بآن بیضه دادی باین در ناب
 شده نافه آهوی چین دوات
 که کردند اورا ملائک سجود
 بلای دل و جان ما ساختی
 بلای نیست کسایش جان ماست
 بسوی تو داریم روی نیاز
 چو محراب کز کعبه دارینشان
 از آن شعله روشن شده انجن
 بهر سو که دیدم تویی در نظر
 تویی جلوه گر در درون و برون
 بحق رهنمون نویدی تویی
 درون دلم آتشی بر فروز
 وزان گرم کن این دل سنگ من
 خود را برقص آور اندر ضمیر

که من هم برقص آیم از ساز تو بهوش آردم باز آواز تو

دست نیاز بدرگاه بی نیاز برآوردن
و بوسیله مناجات طلب دنیا و
بعضی حاجات کردن

- | | | |
|----|---|--|
| ۶۰ | خداوند گارا پریشان دلم
نمانده ازین گونه اعمال زشت
بجز زهرغم نیست آشام من
دریغا که عمرم بیازی گذشت
ز مویم سیاهی رسیدن گرفت | پریشان اعمال بیجا صلح
مراجا بدوزخ چه جای بهشت
که تلخست از اعمال من کام من
ز اندازه چاره سازی گذشت
شیم را سفیده دمیدن گرفت |
| ۶۵ | شیم تیره روز از شیم تیره تر
نکردم شب و روز غیر از گناه
شب و روز عمر گرامی گذشت
نکشتم یکی دانه از خوشه اش
ستم بر تن خویشان کرده ام | بغفلت شب و روزم آمد بسر
ندام امید از سفید و سیاه
بناکامی و ناقامی گذشت
بگیرم جوی از پی توشه اش
نکردست کس آنچه من کرده ام |
| ۷۰ | مرا بار بردوش بیش از شمار
مرا بار بسیار و ره ناپدید
ره آلوده من زیر بار گناه
کن از نور ایمان دلم را غنی
دلی ده سزاوار اخلاص تو | فزون میشود بار بالای بار
عجب گر تو انم بمنزل رسید
ز لغزیدنم دار یارب نگاه
وزان خانه ام را بده روشنی
که کوید در کعبه خاص تو |
| ۷۵ | ز زهر اجل چون شوم تلخ کام | ز شهد شهادت مرا بخش کام |

بملک قناعت مراده نشان
 چو بر تخت دولت نشینم بنام
 ز روزه بده فیض سی روزه ام
 نه هستم طلبکار باغ نعیم
 ۸۰ مرا با رضای تو کارست و بس
 چو هستم ز جام وفای تو مست
 بنور یقین خاطر م بر فروز
 شناسا بنور خدا ایم کن
 مرا کن با مرزش خود قرین
 ۸۵ مرا نیست امید یاری ز کس
 به بخشایش عام شور هم
 بروز قیامت که از هر گران
 نویدی چو دارد ولای رسول
 بیا ساقی از فیض در باز کن
 ۹۰ بیا و شرابی ز بزم وصول
 بیا مطرب با ساز کن راه راست
 ره می زن که شوق حجاز آورد

بدولت بران سختگام نشان
 ز نم نوبت از پنج نوبت نماز
 ده از صوم بی قوت روزه ام
 نه خواهم نجات از عذاب الیم
 تو دانی ترا اختیارست و بس
 ز لعل بتانم مکن می پرست
 چراغ شناسایم را بسوز
 بحق یقین رهنمایم کن
 برحمتک یا ارحم الراحمین
 امیدم ببخشایش تست و بس
 بده قوت دین پیغمبرم
 بر آرند سرها ز خواب گران
 دهش جا بزیر لوای رسول
 خرد را بعی خوردن آواز کن
 شرابی مرخص ز شرع رسول
 که راه حجاز از عراقم هواست
 دل سنگ را در گداز آورد

* ت : با خط مغایر این مصرع به شکل زیر نوشته شده :

دلم با قضای تو شاد است و بس

در نعت پادشاهی که منبر افلاک از برای
 خطبه او پر بام است و سکه خورشید
 بالقاب علیه او جهان آراست صلی
 الله علیه و آله

که این داستانیست معجز نظام	بمعجز نه ای خامه برنامه کام
بتوفیق نعت رسول امم	سزد گر بر آری بگردون علم
گرامی ترین فرستادگان	۹۵ گرانمایه تر در آزادگان
زللال خضر رشحه جام است	محمد که جان زنده از نام است
نسوده نساید سر دیگران	بهر جاکف پای سوده بران
ابد نقش توفیق منشور است	چراغ دل روشن از نور است
مسجل بتوفیق پیغمبری	ازو نامه دین ز بطلان بری
عرب تا عجم زیر فرمان او	۱۰۰ ازل تا ابد غرق احسان او
ازو منصب مهرداریش بود	سلیمان که آن کامکاریش بود
زجان آفرینش بجان آفرین	رخش روشن از نور جان آفرین
کلیم کلیم بقا سوخته	پی مطبخش آتش افروخته
برو عرصه نار گلزار شد	خلیل از نسیمش خبردار شد
گلستان دین گشت روشن بدین	۱۰۵ گراوچید از آتش گل آتشین
نخستین زیوسف نمک را کشید	قضا خوانی از حسن او می کشید
برد ماه و ماهی* برو آفرین	اگر گشت یونس ب ماهی قرین

* ۱ - ت : حذف شده .

اگر رفت ذوالنون ب ماهی درون
 گراز بولهب در هوش بود خار
 ز انگشت او آب گشته روان ۱۱۰
 چو پرده ز محراب ابرو گشاد
 نهان گشته در غار و بیرون غار
 چو شد بر شباهنگ معجز سوار
 بر انگیخت از سحر معجز سحاب
 ۱۱۵ نام القری تافت آن آفتاب
 چه شد سایه گره نشینش نبود
 سحابش از آن سایه بر سر فکند
 شد از سنگ دندان او لعل رنگ
 بسنگ ار شکستند آن قفل راز
 ۱۲۰ نبوت که شد هبر خاص و عام
 بزیر نگینش سفید و سیاه
 بود لطف او شمع راه همه

ز انگشت این قرص مه شد دون
 ز کانون تبت بروز شرار
 چه آبی که خضر از پیش دلا جان
 پی سجده اش طاق کسری فتاد
 عناکب ز مرخر مکس پرده دار
 ز دریای ساده برآمد غبار
 فرو ریخت بر آتش فارس آب
 از آن روی امی رسیدش خطاب
 نظیری بروی زمینش نبود
 کش از چشم خوشید ناید گزند
 شکستند بد گوهرانش بسنگ
 بسنگی در غیب کردند باز
 بتوقیع او شد مثالش تمام
 بالقاب او سکه مهر و ماه
 بمحشر شفیع گناه همه

صفت معراج آن مشرف ب خطاب لولاک لما خلقت
 الا فلاک که از هرب مخاطبست بنداء روح افزای
 یاسیدی روحی فداک

ملک وقت معراج آن سرفراز
 شد از چوب طوبیش معراج ساز
 شبی فیض بخشند هر وقت شام
 سحر فیض از شام او کرده وام

۱۲۵ نه شب روز روشن ز بدر دجا
 نه شب بود روزی منور جهان
 جهان همچو قندیل افروخته
 سپهر مدور ز سر تا پپای
 بر افروخته شمعی از نور پاک
 ۱۳ ز نور اندر و فتح با پی شده
 در آن شب که شد نامها شسته پاک
 ز ظلمت نشان چشم دوران نداشت
 افق تا افق پر شد از نور پاک
 سیاهی شد از چشم مردم نهان
 ۱۳۵ نشان از سیاهی بدوران نداشت
 سیاهی چنان شد بدل با صفا
 سکندر رسیدی بآب حیات
 فلک مجمری کرده بهر بخور
 ز مهتاب انداخته فرش نور
 ۱۴ سپهر و ستاره بهم در نور
 بغیر از کبودی چرخ کبود
 کبودی آن هم بحسب ضرور
 به از روز بود آن شب دلفروز

همین نام شب مانده از وی بجا
 ز بس روشنی مهر در وی نهان
 پروانگی مهر را سوخته
 ز بس روشنی جام گیتی نهای
 از و گشته روشن شبستان خاک
 هراختر درو آفتابی شده
 سیاهی چگونه بماندی بخاک
 سیاهی بجز چشم خوبان نداشت
 سیاهی چو سایه فرو شد بخاک
 که شد مردم دیده بر آسمان
 جز آن دل که نوری ز ایمان نداشت
 که شد ظلمت از آب حیوان جدا
 اگر یافتی تا بآن شب نجات
 بخوری عجب دود او رشک نور
 در آن فرش در جلوه غلمان و حور
 یکی صفحه بود از ولا جور
 دگر رنگ نمیر از سپیدی نبود
 که کبریت می باید از بهر نور
 که نسبت بآن شب سیه بود روز

پس آنچنان روزی این گونه شب
 ۱۴۵ نهایت پذیرفته روز فراق
 در آسمانرا گشادند باز
 فکندند ز رفیق از کهکشان
 فرود آمد از عرش روح الامین
 بدستش براقی برفتن چو برق
 ۱۵۰ درخشنده برقی ز ابر کرم
 سمندی ز سرتا قدم روح پاک
 فلک سیر چون دعو مستجاب
 بهنگام رفتن چو دل‌های زار
 بهر گام بگذشته بر عالمی
 ۱۵۵ بود ننگش از هم‌هی صبا
 کجا او کجا نور خوشید و ماه
 نباشد سمند خیال آنچنان
 با و برق هرگز نباشد قرین
 کسی کو سوارش بود بی دلیل
 ۱۶۰ ز سیرش چو گردون نظر بیخبر
 بهماندی اگر نعل او بر سپهر
 چو از عینک صاف نور بصر
 چو مه‌جور کوی بتان بیقرار
 بروز وصال بتان هم‌معنان

پس از دود شعله نباشد عجب
 برقص آمده چرخ از اشتیاق
 که آن رشک خوبان در آمد بنواز
 که بخرامد آن ماه دامن کشان
 رسید آیه رحمتی بر زمین
 سرشته بنور از قدم تا بفرق
 بصورت چو طاوس باغ ارم
 مسیحا باو گفته روحی فداک
 چو رحمت بسوی زمینش شتاب
 بیک طرفه العین نزدیک یار
 ازل تا ابد کرده طی دردمی
 که باد صبا دیر جنبد ز جا
 که هر سنگشان می شود سدره
 که او را گذرنیست بر لامکان
 کز ابر آمد آن این ز عرش برین
 بره نیست محتاج فوسنگ و میل
 ز گردون ولی سیر او تیز تر
 فلک کردیش عینک ماه و مهر
 گذشتی بیک دیدن از ماه و خور
 چو دل‌های اهل صفای غبار
 چو دیدی شده از نظرها نهان

۱۶۵ چو عقل نخستین ز تقصیلان بری
 بر اقی چنان با هزاران درود
 بدو گفت جبریل کای روح پاک
 ازین عالم خاک برتر خرام
 برد چون گل از غنچه آسمان
 چراغی درین طرفه قندیل پاک ۱۷۰
 تویی شاهباز بلند آشیان
 تو آب حیاتی بدامان پاک
 چو در در صدف تا یکی جا کنی
 در عرش بهر تو بگشاده اند
 ۱۷۵ مسیحا براه تو در انتظار
 بامید دیدارت ای عین نور
 سپهر برین هست بی تو فکر
 ز بیم فراق و امید وصال
 سپهر برین با همه سیر او
 ۱۸۰ برون ران ازین دیر سفلی سمند
 ز روح الامین چون شنید این نوید
 بر آمد بران رخس قدسی نژاد
 نخستین با قصی غنایاب شد

سزاوار معراج پیغمبری
 چو صلوات بر احمد آمد فرود
 مشرف بتو عالم آب و خاک
 برین گلشن بام اخضر خرام
 ز بهر تماشای کتوبیان
 برون گردی پر تو خود چه باک
 برون آبی از بیضه آسمان
 ترشح کن از کوزه آب و خاک
 بهست ارگهر آشکارا کنی
 بکرسی سریر تو بنهاده اند
 بچرخ چهارم شدش چشم چار
 ز چشم فرشته شده خواب ده
 بسی روز و شب برده این انتظار
 شده ماه گه بدر و گاهی هلال
 ترا می کند روز و شب جست و جو
 بر ایوان علوی بر افکن کنند
 دلش گشت روشن بنور امید
 قدم بر بساط تقرب نهاد
 در آن مسجد ابرو شجواب شد

چو اقصی زگود رهش سرمه یافت
بر آمد برین چرخ دولاب کرد ۱۸۵
بچرخ یکم کرد اول خرام
در آنجا بچرخ دوم خست تا خست
رسانیدش آن نور چشم ملک
از آنجا بر افراخت رایت بلند
۱۹۰ عنان دلش شوق صحبت ربود
برون آمد از هستی خود روان
در آنجا لقای که میخواست دید
عنایت چو راه سؤالش نمود
ستد نامه مرحمت گستری
چو روشن دلش مخزن را ز گشت ۱۹۵
بر افروخته طلعت از نور پاک
گرفته بکف نامه پر امید
آلهی با احسان دور از شمار
بکن نامداریش چو اهل قبول
۲۰۰ بیا ساقی از ساغر گوهری
که معراج بر بام گردون نهم
بیا مطربا از ده و دو مقام
که من هم هم آواز کردم بتو
نویدی بیارو در اعجاز کن

ز اقصی باقصای گرد و شتافت
عجبهای افلاک نظاره کرد
بپایش سرانداخت ماه تمام
عطار دسراز مقدش بر فراخت
فلک بر فلک تا بهفتم فلک
گذر بر سر عرش و کرسی فلکند
چه شوقی که نتوان بیانش نمود
بهستی پی نیست پیوستان
گل فیض از باغ اقبال چید
بآمرزش ما زبان برگشود
مسجل بتوقیح پیغمبری
هم اندر زمان بر زمین باز گشت
بر انگیخت تو سن میدان خاک
ز انواع احسان در آنجا نوید
دران نامه نام نویدی نگار
بمداحی اهل بیت رسول
کرم کن بمن باده کوثری
زدل گوهر راز بیرون دهم
ادا کن ثنای ده و دو امام
درین فصل دمساز کردم بتو
بقانون دیگر سخن ساز کن

۲۰۵ چنان کن بکار سخن اهتمام که باشد سزاوار مدح امام

منقبت حضرات ائمه اثنی عشر علیهم صلوات الله الملك الاکبر

بدو آشکار آشکار و نهان	امام امم رهنمای جهان
در اعلای دین طاق و زوج بتول	ولی خدا و وصی رسول
زده مهر بالای هر کس که هست	بمنشور دیوان روز الست
بنام خودش خواند پروردگار	ز قدری که بودش فزون از شمار
بذاتش زمین و زمان را شرف	۲۱۰ علی ولی در و گردون صد
قبای ابد بر قدش دوخته	ز نور ازل چهره افروخته
ازل تا ابد زیر فرمان او	جهان تا جهان غرق احسان او
شناسنده اش فهم ایزد شناس	بلندی قدرش فزون از قیاس
فلک رفته راهش بجای مهر	سرا پرده قدر او بر سپهر
بخاک دیش سجده آفتاب	۲۱۵ فلک از بلندی او در حجاب
سجودش بحراب ابروی او	فلک روز و شب مایل روی او
مسیحا ز معجزا گردم زدی	به پیشش دم از خویشتن کم زدی
بود زنده اش تا بروز شمار	ببین نفس چون مسیحا هزار
ز رخسار این شد جهان غرق نور	اگر یافت موسی تجلی بطور
اشارت نمودش بآب حیات	۲۲۰ خضر خواست از وی برات نجات
حدیث غدیرست شاهد برین	پس از مصطفی اوست ^{نشین} سند
پس از مصطفی اوست دین امام	بنص حدیث و بنص کلام

پس از او امام است ^{سنت} راحسن
امامی که سبط رسول خدا ^{ست}

۲۲۵ نهالی زبستان دین خاسته
پس از وی حسین ^{ست} دین را امام

امامت بمیراث او رسید
پس از او امام است زین العباد

برافروخت چون بعد از ایشان چراغ
پس از اوست باقر امام یقین

۲۳۰ فروزان ازو پرتو سروری
پس از اوست صادق امام ام

ز رخسار او نور دین تافته
پس از اوست موسی امام صبور

۲۳۵ پراز نور همچون دل آگهش
پس از او علی ابن موسی الرضا

بر اطراف کوبش چو کعبه هزار
پس از او محمد تقی جواد

ز خواهش بعهدش نمانده بجای
پس از آن امام است مسند نشین

۲۴۰ باو دین و دنیا گرفته رواج
پس از اوست والی دین عسکری

جبین ملک سوده بر راه او

که ملت ازو یافته جان بتن
سر شرع را آمده چشم راست

جهانرا بدین حق آراسته
علیه الصلوة و علیه السلام

خدای است شاهد کفی به شهید
سر ساجدان قبله دین و داد

فروزان شد از وی هزاران چراغ
سعی محمد شه داد و دین

رسیده باو علم پیغمبری
بر آورده چون صبح صادق علم

سحر فیض از رای او یافته
که بود از تجلی حق غرق نور

هزاران چو موسی طفیل هوش
بصورت گل باغ هشتم فضا

سزد چرخ زن بیت معمور وار
که با جود او رسم خواهش مراد

بجز خواهش مغفرت از خدای
علی نقی قدوة المتقین

فلک را بپا بوس او احتیاج
سزای امامت بدین پروری

فلک از غلامان درگاه او

پس از اوست مهدی امام همام
 ۲۴۵ امام زمان و امین خدای
 فزون رتبه او ز حد صفات
 فلک کرده بردر گهش بندگی
 مسیحا بر اهش نظر دوخته
 بدان کاورد خدمتش را بجای
 ۲۵۰ بخاک رهش چشم بسته سپهر
 جهان را بشیر صافی صفات
 نویدی ز دل آتش افروخته
 که آن مه کی آید برون از سخا
 اگر زنده باشم بجهد تمام
 ۲۵۵ وگر زانکه عمرم پذیرد خلل
 دعایم همین است هر صبح و شام
 دگر باره گیرم ز سر زندگی
 الهی امام بده آن قدر
 دگر قوت انتظارم نماید
 ۲۶۰ بیا ساقیا آب حیوان بیار
 بده باده و انتظارم مده
 بیا مطرب از نغمه دلپذیر
 بنطق چو در ضرب را ساز کن

که گیرد از و ملک و ملت نظام
 بذاقش اساس نبوت بی پای
 برو تنگ جولا نکه کاینات
 ز خاک رهش یافته زندگی
 ز خورشید مشعل بر افروخته
 خضر زندگی خواسته از خدای
 بالقاب او سکه ماه و مهر
 ز یا جوج بیداد بخشد حیات
 شب و روز بر ره نظر دوخته
 جهان یابد از لطف او آب و تاب
 کنم در رکابش بخدمت قیام
 نباشد امامم ز تیغ اجل
 که از خاک بردارم آن امام
 کنم در رکابش شتابندگی
 که این انتظارم در آید بسر
 شکیم برفت و قرارم نماید
 حیات ابدده مرا خضر وار
 عذاب الیم از خارم مده
 بدم روح در جسم بر ناو پیر
 بدولت بدوران شه نازکن

مدح پادشاه زمان مصدوقه ذکر السلطان یستزل الامان ابوالمظفر شاه طهماسب بهادرخان

- بدوران شاه حسینی نسب
۲۶۵ شه دین پناه زمین وزمان
فلک بارگاه ملایک سپاه
شاهی کافرینش بفرمان اوست
فزون شأنش از نشان گردون بسی
- زدامن مکن دورچنگ طرب
سکندر سریر سلیمان مکان
خداوند آفاق طهماسب شاه
زبان ملک آفرین خوان اوست
برون و صفش از هرچه گوید کسی
زخورشید و مه صاحب انعام تر
مسیحاز درگه نشینان اوست
ز مه رایتش عالم افروز تر
فروزنده از نور زوج بتول
آلهی که جانش بود جاودان
چو ذره است در پیش مهر منیر
روان ماه در نیمه گردد هلال
شود ماه در غره ماه تمام
به از مهر گردد بصد آب و تاب
بدوران او راستی پیشه کرد
که دیگر صدای مخالف ^{ست} نخواست
که شد بسته بادقار اگذار
بخواب ابد فتنه در سایه اش
- ۲۷۰ ز فیض سحر فیض او عام تر
فلک کمترین طاق ایوان اوست
زخورشید تیغش جهان سوز تر
چراغیست از خاندان رسول
جهانست تن اوست جان جهان
جهان بدین و سعش در ضمیر
۲۷۵ بخشم اربمه بنگردی مجال
وگر بیند از دیده احترام
سهالطف اوگر به بیند بخواب
فلک از نهیب وی اندیشه کرد
چنان کرد قانون انصاف ^{ست} را
۲۸۰ چنان رخنه ملک کرد استوار
ز روز ازل رفعت پایه اش

چنان داد کار جهان را قرار
 در جود احسان چنان بگشاد
 ضعیفان ز عدلش بدانسان دلیر
 چنان شمع ملکش بفانوس داد ۲۸۵
 حصار بست حزمش بگرد جهان
 بسی دور زد چرخ پرگار و ار
 نه اورا باقبال هست احتیاج
 نه اورا بدولت بود افتخار
 کلید بست اقبال در مشت او ۲۹۰
 در هر دو از پس که فرخ پی است
 بشاهان هم سایه گستر شده
 بشمشیرش آباد دهر خراب
 بین نفس از مسیحا فزون
 کفش و سخا شد چنان فیض پاک ۲۹۵
 سکندر اگر آئینه داد ساز
 ضمیر وی آن طوطی نکته گوشت
 سلیمان گراز باد شد سربلند
 فریدون گراز تخت شد کامیاب
 اگر داشت کیخسرو نیک رای ۳۰۰
 ز الهام دارد ضمیرش خبر
 ز بس شیوه عدلت گستری

که آشفته کس نیست جز زلف یار
 که رسم طلب از جهان برفتاد
 که آهو خورد شیر پستان شیر
 که پروانه دارد ز طوفان باد
 که از لشکر فتنه دادش امان
 که دور وی افتاد بر روی کار
 کز و کار اقبال دارد رواج
 که دولت از وی یاقه اعتبار
 نگینی است دولت در انگشت او
 بقفل وی است و بمهر وی است
 که در سایه اش سایه پرور شده
 بلی ملک آباد گردد بآب
 که باشد بحر ابد رهنمون
 که شد ابر آب و فروشد بخاک
 چو آهن بسی داد چرخش گداز
 کش آئینه غیب در پیش او است
 بود او ز روح القدس بهر مند
 بود صد فریدون فرش در رکاب
 بدولت سرا جام گیتی نمای
 بجام جهان بین چه کارش دگر
 بشاهین زند خنده کبک دری

زمزگان کند میل شیر عرین
 زد دست ولایت قوی دست او
 ۳۵ دهد ز آتش کینه در ترک تاز
 چو از آتش کینه ریزد شرار
 بتندی چو تیغ از میان آخته
 عدو احوال از بیم آن شهسوار
 که رزم و بزم است دستش سحاب
 ۳۱۰ بجم کی دهد خاتم اختیار
 بدرگاه قدرش سحر تا بشام
 کند آب دین دل دشمنان
 فهنگی است شمشیر پر گوهرش
 سلیمان زمین داشت زیر نگیں
 ۳۱۵ از و تازه شد مذهب جعفری
 ز آثار عدلش زند لعل دم
 بدوران عدلش ز برنا و پیر
 خرابی چنان بر قناد از جهان
 خرابی بآن گونه دامن فشاند
 ۳۲۰ خطابش بود سایه کردگار
 درختان نورسته دین و داد
 گهرها که یک ابر کرده نثار
 بدولت همه فرخ و شاد کام

پی سرمه چشم آهوی چین
 سرسرفرازان همه پست او
 بیک حمله صد رویتن را گداز
 بسوزد چو بهرام چوبین هزار
 بگرمی چو سوی عدو تاخته
 نموده بدو تیغ او ذوالفقار
 گهی برق دارد گهی در ناب
 جز انگشتری از پی زینهار
 بخدمت کمر بسته بهرام و سام
 بان میدهد آب تیغ و سنان
 که باشد دل دشمن آبش خورش
 بود از نگینش زمان و زمین
 با و روشن آیین پیغمبری
 که آمیخته آب و آتش بهم
 همین ظالم اند از و در نفیر
 که شد جعد عنقا صفت بی نشان
 که جز در دل عشق بازان نماند
 الهی تو این سایه پاینده دار
 همه سایه پروردین سایه باد
 بهم منتظم تا بروز شمار
 نویدی دعا گویشان بردوام

بیا ساقی آن آب آتش نمای
بهم آب و آتش بیکجا در آر
بیا مطرب از پرده سینه سوز
فسونی بدم بر دل تنگ من

۳۲۵

بده تا چو آتش بر آیم ز جای
نموداری از عدل کن آشکار
که در خانها گردد آتش فروز
کز آن نرم گردد دل سنگ من

داستان موسوم بسد اسکندری

جهان خسروا معدلت گسترا
زهی زیب اورنگ شاهی بتو
زهی حکم تو با قدر تو امان
بتو دولت و دین بود استوار
باین رفعت و شان سپهر کبود
بلند آنچنان همت را اساس
سپهریست در زیر پای تو فرش
بلند آنچنان بسته سد و داد
بود قصر جاهت بدانسان بلند
همای ارکند بر سرش آشیان
ستونی است عدل تو افلاک ساقی
بمدحت زبان از سخن بهره مند
نیام زبانی ز ارباب هوش
زبانم که از حرف محظوظ شد
زین مدیح تو این پایه یافت

۳۲۲

۳۲۵

۳۲۴

فلک مسندا آفتاب افسرا
ز مه تابماهی پناهی بتو
زهی رخس تو با ظفر همعنان
باقبال تو هر دو امیدوار
بود روز و شب بر درت در سجود
که باشد با یوان قدرت مماس
سپهری که باشد بالای سرش
که رفتست سد سکندر پیاد
که کوتاه بود زان خرد را کمند
فتد سایه اش بر نهم آسمان
بان خانه دین و دولت بی پای
بو صفت لوای سخن سر بلند
که باشد ز گفتار مدحت خوش
نموداری از لوح محفوظ شد
که از گوهر غیب پیرایه یافت

دلم را زبان گشت آموزگار
زبانم که بر من چنین حق فلکند
۳۴۵ بمدح توبه هرچه گوید کسی
چو شد ملک معنی مرا زیر دست
نخستین که در بز مگاه خیال
بمعنی شد آن جام من جام تو
چو از هفت اختر شدم بهره مند
۳۵۰ بر آنها بطرحی که من خواستم
ز مجنون و لیلی شدم دلفروز
چو آن باغ پر میوه پیرا شدم
چو خازن شدم مخزن غیب را
از آن نامه گشتم جواهر نشان
۳۵۵ پس از سحر سازی مدح امام
کنون کز کمال سخن پروری
ز مدح تو پیرایه اش میدهم
کشیدم چو این نقش مانی پسند
بمدح تو دادم سخن را نوی
۳۶۰ نگینی بنام تو کندم تمین
مسیحای وقت ز فیض سخن
ضمیرم جهان نیست در روی نهان
سخن را چنان کرده ام سر بلند

بلی شمع را شعله آرد بکار
سزد گر ز مدحت کم بهره مند
جز این شیوه دیگر چه گوید کسی
قلم غیر مدح تو نقش نبست
شد از جام جمشیدیم چهره آل
نو شتم بدور لبش نام تو
بر افراختم هفت قصر بلند
کتابه بنام تو آراستم
بر افروختم مشعلی خانه سوز
سجّش بنام تو آراستم
شدم مظهر اسرار لاریب را
ولیکن بنام امام زمان
بنام و دعای تو کردم تمام
دهم شرح از آیین اسکندری
ز نام تو سرمایه اش میدهم
بنام تومی سازش سر بلند
سزد گر کم دعوی خسروی
گرفتم جهانرا بزیر نگین
سزد گر بر آیم بچرخ کهن
گهرهای معنی جهان در جهان
که شد عرش و کرسی از بهره مند

مرا آنچه از باغ اندیشه رست
 ۳۶۵ چو کار من از فیض حق گشت راست
 بحمد الله از فضل یزدان پاک
 چو بهرام به گرشوم اوج گیر
 کلید قلم برده بر چرخ سر
 سزد گر کنم ذوق از روی شوق
 ۳۷۰ ز دم مهر بر نامه پنجمین
 نظامی که کار هنر بند کرد
 باعجاز شد کلک نظمش علم
 فروغ ضمیرش بگردون شافت
 سخن در بلندی بجای رساند
 ۳۷۵ فشانند از قلم گوهر شاهوار
 بلوح هنرمندی از کلک راز
 بیانی که از حیرت آن بیان
 سخن را چنان پایه شد زوبلند
 بود از سخن تا بچرخ برین
 ۳۸۰ چو کرد آن سخن سنج عالیجناب
 بلفظی فروزان چو در دری
 ز بس ابر کلکش جواهر فشانند
 دو دفتر ز کلک گهر سنج ساخت
 در گنج اندیشه را باز کرد

اگر شرح ندهم نباشد دست
 اگر قدر شناسمش نه رواست
 که نخل امیدم بر آمد ز خاک
 که بر پنجمین پایه دارم سریر
 که از پنجمین گنج بگشاده در
 بلی حس پنجم بود حس ذوق
 ز انگشت پنجم که دارد نگین
 خود وقف طبع هنرمند کرد
 خبر داد طبعش ز لوح و قلم
 رخ آفتاب از فروغش بتافت
 که اندیشه صد گام از و باز ماند
 فلک از در افشانش زیر بار
 بیانی بر انگیخت جادو طراز
 گزیدند انگشت کروی بیان
 که تا شد بلوح سخن نقش بند
 هزار آنقدر کاسمان تا زمین
 بدانش توجه به پنجم کتاب
 بیان کرد تاریخ اسکندری
 ز تاریخ حرفی نگفته نماید
 یکی را ز تاریخ پر گنج ساخت
 ز حکمت دوم را سرفراز کرد

۳۸۵ چو خسرو درآمد بسحر آوری
 از ویافت معنی جمالی دگر
 سخن را بر فروخت از دل چراغ
 ز شمع که از دل فروزنده کرد
 چنان آتش سینه را بر فروخت
 ۳۹۰ چنان نغمه داد ساز از ضمیر
 از آن نغمه کو کرد از طبع ساز
 زدودی که انگیخت طبعش ز تاب
 در پنجمین گنج چون باز کرد
 بیامیخت تاریخ و حکمت بهم
 ۳۹۵ حکایات اسکندر نامدار
 گرازمین پرسی ز روی حساب
 چو جامی بدعوی قلم در گرفت
 از آن پس که از دل بر افراخت آه
 بامید آن تا شود گنج سنج
 ۴۰۰ نخستین در مخزن راز زد
 پی تحفه مردم روزگار
 اگر نه چون مطلع خسروست
 ز دانه هفت پیکر پس آنگاه دم
 به ابرار از سبحة آورد گنج
 ۴۰۵ ز بهرام گوش نراندم سخن

علم گشت در شیوه ساحوی
 جمالی دگر دید و حالی دگر
 چراغی که بخشد فروغش فراغ
 زد آتش بدلهای پرسوز و درد
 که از آتش او دل چرخ سوخت
 کزان ساز در رقص شد چرخ پیر
 سحر جامه زد چاک از آن روز باز
 بشب گشت چشم کواکب پر آب
 قلم را ز معنی سرافراز کرد
 بر انگیخت این هردو نقش از قلم
 نباشد ز حکمت تهی استوار
 جز او خمسه را کس نگفته جواب
 از او آتش اندر قلم در گرفت
 چو سایه پس از نور خورشید و ماه
 شد اندک طلبکاری پنج گنج
 بشوخی در سحر و اعجاز زد
 شد از تحفه بر لوح صورت نگار
 ولی آن دگر داستانی نوشت
 نیارست در وی نهادن قدم
 ولی شد بدین بیتها عذر سنج
 نگشتم بباغ خود آن سرو بن

چو معموره عمر شد خاک بود
 بران بحر یک مثنوی داشتم
 سخن گویچه باشد چو آب زلال
 چو افتاد بی آن نگام خلل
 ۴۱۰ شدم از دگر بحر گوهر نشان
 وزان پس به یوسف زلیخا شتافت
 وزان پس بککک تصرف نظام
 چو شد نوبت پنجمین نامه اش
 بدان نامه تاریخ کمتر نوشت
 ۴۱۵ در حکمت و موعظت برگشاد
 کز اسرار حکمت سخن راندن
 ولی نیست پوشیده بر خاص و عام
 چو بینی بطرز سخن پیشگی
 چو از هفت پیکر بر آورد نام
 ۴۲۰ پس از او چو شد هاتقی گنج گنج
 ازان چار گنج طبایع پسند
 بران چار رکنش ز طبع غنی
 بوصف سکندر نیاورد در
 ز حکمت نیاورد در در میان
 ۴۲۵ ولیکن چه افسانه دلپذیر
 بیانش دمد در تن مرده جان

ز معماری هفت پیکر چه سود
 که تخم حقایق درو کا شتم
 ز تکرار خیزد غبار ملال
 تلافیش کردم بنعم البدل
 وزان کردم ابرار را سبجه خون
 کلیدی که کم کرده اش بود یافت
 ز لیلی و مجنون بر آورد نام
 ز تاریخ شد سرد هنگامه اش
 خورد نامهها از سکندر نوشت
 تسلی خاطر باین بیت داد
 به از قصهای کهن خواندن
 که بگذاشته خمسه را ناقام
 بود تحفه و سبجه هردو یکی
 کجای می شود سبجه قایم مقام
 ازان پنج شد ملک او چار گنج
 بر انگیخته چار رکن بلند
 به بین خامه سحر را مبتنی
 گهر کرد لیکن نثار ثمر
 با فسانه گشت قانع ازان
 کزان شادمان شد خورد در صیر
 تو گویی که جان دارد اندر بیان

چو نوبت ازو قاسمی را رسید
 بر افراخت رایات معنی بلند
 سخنهای آن نادر روزگار
 ۴۳ نه نظم است سحریست اندکلام
 نهان معنی او بنقش مداد
 چنان طبع فیاض او سحر ساز
 هنوز ارشدخمسه او تمام
 دهد فیض آن پنج گنج گهر
 ۴۳۵ کزو تازه شد شیوه منوی
 مرا او برین سحر سنجی گماشت
 مرا او برین داشت در منوی
 چو آن سحر گفتار جاد و فریب
 ز وصف سکندر نشد گنج سنج
 ۴۴ ز شهنامه شاه جنت مکان
 کنون چون بامداد طبع بلند
 برین پنجمین نامه بستم خیال
 ز تاریخ شاهان بعد از رسول
 از آن قصه حرفی نمانده نهان
 ۴۴۵ بمیزان اندیشه راستان

قلم بر سرفقش مانی کشید
 ز گفتار او قدسیان بهره مند
 ز دل میبرد زنگ و از جان غبار
 ز تشبیه معجز توان کرد نام
 چو آب حیاتست اندر سواد
 که سحرش ز معجز گرفته طراز
 امیدست کان صیدش آید بدام
 چه آن گنج بل پنج گنج دگر
 درین شیوه او را رسد خسروی
 و گرنه دلم میل گفتن نداشت
 کزین سان کم خمسسه را پی روی
 سخن را ز در هنر داد زیب
 ز شهنامه شاه آورد گنج
 گهر ریخت در مخزن کن فکان
 زهر پنج شد کلک من بهره مند
 که چو نش رسام بر اوج کمال
 نیامد بجز شاه دینم قبول
 که ناورده اش قاسمی در بیان
 به از او نگوید کس این داستان

۱ - ب : فیض .

نیام کسی را ز اهل سخن
 مگر آنکه از اهل انصاف نیست
 ز شاهان دیگر چه گوید کسی
 ز مذهب بود دشمنی در میان
 ۴۵. دگر پادشاهان پیش از رسول
 سکندر شهنشاہ حکمت شعار
 به پیش گروه سخن پروان
 بود نام او در کلام مجید
 اگر هست توفیق آموزگار
 ۴۵۵ اگر چه حکایت ز اسکندر است
 به بین سوی این پنج در زمین
 اگر هست قابل کن اورا قبول
 هزار آدمی را دعای تو کار
 اگر نیک اگر بد من این گفته ام
 ۴۶۰ توقع چنان دارم از لطف شاه
 اگر نیک باشد قبول آن اوست
 و گریه بود هستم امیدوار

که باشد دران داستان پنجه زن
 ز برد رعونت دلش صاف نیست
 نباشد نگوهر چه گوید کسی
 چه سان مدح دشمن کشم در بیان
 نباشد بغیر از سکندر قبول
 بدو بوده دنیا و دین استوار
 بود نامش از سلک پیغمبران
 بس این فضل او پیش ارباب دید
 کم نامه حکمت آیین نگار
 ولیکن ز نام تو اش زیور است
 که آورده ام ز آسمان بر زمین
 و گرنه مشو زین دلیری ملول
 چه شدن نشنوی گریگی از هزار
 بخون جگر گوهری سفته ام
 که سویم بر حمت نماید نگاه
 همه نیک عالم بدوران اوست
 کزین بدنگر داندم شرمسار

حکایت

شہی بود بی مثل در وقت خویش
 شب و روز در بادیه تشنه لب

ز شاهان بغداد در وقت پیش
 در ایام او سادہ از عرب

۴۶۵ شتر میچرانید در هر مقام
 ز ناگاه روزی بجای رسید
 بخوردن سوی آب شد باشتاب
 تصور چنان کرد آن ساده مرد
 در آن بر آن تشنه جان ذلیل
 ۴۷۰ بخود گفت ازین آب شیرین شرت
 چه بهتر که از بهر شاه جهان
 یکی مشک پر کرده بگرفت راه
 قضا را شه آنروز بهر شکار
 بسته تحفه خویش را عرض کرد
 ۴۷۵ ز روی فراست بدانت شاه
 بانعام خود ساختش سر بلند
 روان کرد او را هم اندر زمان
 نشاطش نهد روبه پابندگی
 نویدی بس است این چه گفتی سخن
 ۴۸۰ چه حد زره را که با آفتاب
 بیا ساقی آن تلخ شیرین شرت
 بمن ده که شیرین کنم کام را
 بیا مطرب از نغمه جانم بده

خوش آب شوی بهر صبح و شام
 ز باران شده جمع آبی پدید
 چو شد کامش از ذوق آن کامیاب
 که ایزد بدر ویشیش رحم کرد
 فرستاده آن آب از سلسبیل
 که شد جاری از سلسبیل بهشت
 برم تحفه مشک ز مردم نهان
 ببخداد آمد بدرگاه شاه
 برون بود گودید او را دچار
 برورسم ادرار را فوض کرد
 برو کرد از چشم احسان نگاه
 زهر بخششی ساختش بهره مند
 بدان تا نیابد ز دجله نشان
 نیابد از آن تحفه شرمندگی
 ازین بیش گستاخ روی مکن
 بود در مقام سوال و جواب
 کزو شور دارد حقیق بهشت
 کنم محو تلخی ایام را
 بسی بی زبانم زبانم بده

که دیگر ز روی سخن پروری ز نم سکه بر نقد اسکندری

گفتار در نصیحت فرزند بجان پیوند مومن

عليه عين الله الملك السلام المهين

۴۸۵	الا ای جگر گوشه دلپسند	پسندیده طبع مشکل پسند
	گرانمایه تر گوهر درج من	گرامی ترین اختر برج من
	ز ایمان که بخشد ز رویت نشا	لقب مومنت آمد از آسمان
	مشو غافل از بازی روزگار	بنه گوش برپند آموزگار
	نخستین بدان قیمت در پاک	دری روشنی بخش دل‌های چاک
۴۹۰	دری را که سودا گران جهان	بجانها خرد و نباشد گران
	بجان از برای تو می پرورم	برای تو بیخواست می آورم
	گرا ز من ستانی ترا هست سود	وگرنه ندارد زیان در وجود
	خریدار او در جهان بیقیاس	بجانش خرد مرد گوهر شناس
	بدان ای پسر عمر جاوید نیست	بهر منصب و جاه امید نیست
۴۹۵	ندارد جهان اعتبار چنان	بود نقش آب اعتبار جهان
	نه بر آب نقشی توان کرد راست	نه از آب نقشی که آنرا بقاست
	نه بر زندگانی او اعتماد	نه بر منصب و مال و جاهش امید
	پس آن به که تا هستی اندر جهان	سلوکی کنی کز سلوک چنان
	ندامت نه بینی بطول حیات	معاقب نباشی ز بعد ممات

۱- بت : غلامت ، ب : در حاشیه باخط مؤلف - ز روی - نوشته شده

۵۰۰ شو اول طلبکار ایمان خاص
 یقینی چو تدبیر دانا درست
 مکن در عبادت بدل کاهلی
 خدایی که اوراست پایندگی
 عبادت چنان کن برای خدا
 ۵۰۵ نه نام نگو چونه تحسین کس
 به اردل زمیل ثوابت تهی است
 غلامی که فرمایدش خواجه کار
 طلبکار وجه معیشت مباش
 مکن نام نیکو طلب زین شعار
 ۵۱۰ بفضل و هنر جهد موفور کن
 بکن پای دانش بهمت قوی
 به اندر ره علم بشتافتن
 ز هر فن بخوان آنچه کافی بود
 بهر فن که گشتت خرد رهنمای
 ۵۱۵ چنان کن درین کار گاه خیال
 معیشت چنان کن بروی زمین
 ز بهر لبی نان بخون جگر
 بپا پیشت کان مناسب بود

ز آلودگیهای وهمی خلاص
 نه چون عهد تر دامنان نادریست
 که باری توان گفت اهل دلی
 دهد زندگی را پی بندگی
 که آلوده نبود بروی و ریا
 طلبکار قرب خدا باش و بس
 که مزد از خدا خواستن ابله‌ی است
 بمرسوم و اجرة طمع کو مدار
 که وجه خدا به زوجه معاش
 رضای خدا جو به غیرت چه کار
 به تحصیل آن سعی مشکور کن
 بزرگان دین را بکن پی روی
 زهر دانشی بهره یافتن
 ترا در ره علم وافی بود
 بکوش و معان ناقماش بجای
 که باشد طعام و لباس حلال
 که یابی معاشی بکدّ یمین
 مرو در بدر چون سگ در بند
 سیاق است و آنرا مراتب بود

یکی آنکه باشی وزیر بزرگ
 ۵۲. بود خصم جانت سپاهی و شاه
 مکن آرزوی چنین زینهار
 دوم آنکه باشی زیستان پست
 زدودن همتی گرد درهاروی
 مکن چشم همت سیه بهر این
 ۵۲۵. سیوم آنکه مشهور عالم شوی
 بدیوان اعلیت جانی دهند
 به نیکویی نفس بی ترس و بیم
 کنی رسم و راه امانت شعار
 چو زین گونه ات منصبی دادست
 ۵۳. بتملکین و همت بنه رو بکار
 زیادت مجو تا نه بینی زیان
 مهمساز درویش دلریش باش
 بود گرچه شانت فزون از قیاس
 ز تعظیم مردم مکن سرکشی
 ۵۳۵. مکن تر دماغ از شراب غرور
 مکن میل آن می ز طبع سلیم
 به پیران ادب و ز تا می توان
 ادب را مکن شسته با پیر سست
 در دوستی زن بهر کس که هست

رعیت همه گو سفند و تو گرگ
 بانگ زمانی کنندت تباہ
 بلای جهان بر سر خود میار
 که همچون خودی راشوی زیر دست
 باعمال جزویه قانع شوی
 بمیری به از آنکه باشی چنین
 زدانش بدلها مکرم شوی
 باعمال شاهیت رانی دهند
 نشینی پس دفتر خود سلیم
 که از آن شوی صاحب اعتبار
 ضمیرت زهر و سوسه باز دست
 ولیکن مشوغافل از روزگار
 امانت بکن تا بیای بی امان
 بهر نیک و بد یار درویش باش
 مکن مردمی باش مردم شناس
 ز جام تکبر مکن سرخوشی
 که تا از خمارش نیابی فتور
 که نبود خمارش عذاب الیم
 که تعظیم پیران خوش است از جوان
 اگر چه بمنصب فرو تر ز تست
 که از دشمنی مرد طرفی نبست

۵۴. زند دیگری چون در دشمنی
 نیاید اگر او بدینها براه
 مکن عاجزی روز مرد افکنی
 کسی کو ترا دوست دارد بجان
 چو دیدی دل خود بمهر تو بست
 ۵۴۵ با قوام خود کن سلوکی چنان
 بخیل بزرگان ادب ورز باش
 که آن کو بزرگست اندر شعار
 کسانی که خردند در سال و ماه
 تکبر مکن تا نگردی خجل
 ۵۵۰ دل خلق را تنگ باشد فضا
 بنرمی توان شد بد لها درون
 بکوی شهان مور را جایگاه
 مکن پیشه هزل قباحه قرین
 به بیهوده گویی میالای کام
 ۵۵۵ سخن را مکن در مجالس دراز
 نویدی توهم بیش ازین در پیچ
 بیا ساقی آن می که عین صفاست
 بده کز خود کرده بیگانگی

در دوستی زن تو گر میزنی
 بدار آب رویی که داری نگاه
 کزان بیشتر می شود دشمنی
 توهم دوستی کن بجان و جان
 بصد جان مده دامنش را ز دست
 که باشد محب تو پیرو جوان
 به خوردان با شفاق میکن معاش
 مرتبیت باشد بهنگام کار
 بچشم بزرگی کنندت نگاه
 سبک روح شو تا کنی جا بدل
 نشاید بحشمت دران کرد جا
 مستخر نمودن درون و برون
 نه ترسش ز دربان نه بیمش ز شاه
 به بی آبرویان مشوهنشین
 بسنجیده گویی بکن اهتمام
 ز درد سر خلق کن احتراز
 که بسیار گویی نیرزد بهیچ
 بچشم چو خون جگر آشناست
 شوم آشنا بامی خانگی

بیا مطرب از نغمه خرگهی
۵۶۰ که باشد ز دانش دمی و ره

دماغ مرا کن ز دانش تهی
تن و دل به بی دانشی دردم

صفت سخن و مقسم این کتاب بر دو دفتر

تعالی الله از کبریای سخن بود گوهری کان او جان پاک از ان کان بمعجز برون آمدست نه جسم است لیک از بزرگی ذات ۵۶۵ مزین با و نامه مردمی به از جان بود زانکه در روزگار رود همچو جان از لب اما بهوش کجا چشمه زندگی همچو اوست چو گنجی است در مخزن روزگار ۵۷۰ نشد کم به پرگفتن آدمی جهان کهنه شد او همان تازه است جهان گو کهن شو خوش است این ادا بود گوش عالم پر آواز او فرشته شب و روز در کار او ۵۷۵ چراغ خرد روشن از نور اوست بود خرم غیر سوزان از او بلالیت و الا جهانرا قیام	که بالای عرش است جای سخن منزه ز آلائش آب و خاک خود را بحق رهنمون آمدست نگنجد در اندازه کاینات مفوض با و منصب آدمی رود جان بماند سخن برقرار نگه کن که باز آید از راه گوش کز و چشمه زندگی فیض جوت از و هر کسی برده او بر قرار که دریا بخوردن نیابد کمی زمین و زمان زو پر آوازه است ز مود کهن خوشتر آید صدا بود چرخ در رقص بر ساز او چو اطفال مکتب بتکرار او رسل را مناصب بمنشور اوست چراغ شهادت فروزان از او همین بس که هست او ز جنس کلام
--	---

جزا و نیست قرآن معجز نظام
 از و رونق عالم آب و خاک
 ۵۸۰ کلیم از تکلم بر آورد نام
 از و یافت نوح گرامی صفا
 خلیلی که بتهای آذر شکست
 محمد بمعراج چرخ کبود
 بهر سینه از وی سروری دگر
 ۵۸۵ سخن دلقریبی است باخط و خال
 بود او گل گلشن روزگار
 بحمد الله از فضل یزدان پاک
 کرم بین و فضل خدای جهان
 به نیروی انگشت سحر آفرین
 ۵۹۰ شدم سحر پرداز و جادو خیال
 من از سحر و معجز رسیدم بکام
 دگر باره سحری نو آورده ام
 ز تاریخ اسکندر فیلقوس
 ز اخبار و آثار آن شهریار
 ۵۹۵ یکی دفتر از ذکر اخبار او
 یکی مخبر از قصه بزم و رزم
 جهانگیری او بتیغ از نخست
 دوم ذکر آثار آن شهریار

با و هست ارکان دین را قیام
 با و امر و نهی خداوند پاک
 مسیحا زمین نفس یافت کام
 بهنگام طوفان ز طوفان نجات
 بیمن سخن گشت یزدان پرست
 بر افراخت رایت به گفت و شنود
 بهر دل صفایی و نوری دگر
 خصوصاً چو از وزن گیرد جمال
 در افغان ز شوقش هزاران هزار
 کز و نیست خالی مراجان پاک
 که عالم گرفتم بتیغ زبان
 گشودم طلسمات روی زمین
 بر انگیختم سحرهای حلال
 بود نظم من سحر معجز نظام
 می از جام اسکندری خورده ام
 بر انگیختم پیکری چون عروس
 دو دفتر بر آراستم چون بهار
 دوم دفتر از شرح آثار او
 که چون بر جهانگیریش بود جزم
 جهاننداری او برای درست
 نخست از رقمهای حکمت نگار

دگر از عمارات عرش آستان
 ۶۰۰ رسومی که مانده زایام او
 نویدی ز فن خود آور بیان
 ز تاریخ آن شاه گردون سریر
 بیا ساقی آن گوهر شب چراغ
 بمن ده که دارم دلی تنگ و تار
 ۶۰۵ بیا مطرب از نغمه جان نواز
 کن آهنگ خاطر نوازندگی

که شد خوانده از گفته راستان
 که یاد آید از هر یکی نام او
 بنه دفتر اولین در میان
 برون ریز درهای پاک از ضمیر
 که دل را دهد در شب غم فراغ
 بتاریکی شب چراغم بیار
 که آمد فرح بخش اهل نیاز
 مرا زان نوازش بده زندگی

افتتاح بصفت دولت و همت که سرمایه جهانگیری و جهانداری است

بیا ای نگارنده سحر ساز
 هماییست دولت ز پر مایگی
 فروزنده مهریست آفاق گیر
 ۶۱۰ درخشنده برقیست گردون شتاب
 خجسته سحابیست گوهر نثار
 دری کو بروی کسی کرد باز
 کسی کز می او بود جرعه خوار
 درختی که شد ز آب او سرفراز
 ۶۱۵ قدح نوش این آب صافی صفا
 فروغش دهد سنگ آب و تاب

سخن را ز دولت ده اول طراز
 بطل خدا کرده همسایگی
 بود شامل حال برنا و پیر
 فروزنده عالم آب و خاک
 بگیتی فروزی چو ابر بهار
 نشاید بصد جهد کردن فراز
 نیابد از ان می بلای خمار
 ز باد خزان می بود بی نیاز
 بآب خضر کی کند التفات
 ز یمنش شود سنگ یا قوت تاب

کند قطره آب را یوری
 فتد گربخاک سیاهش نظر
 بهر خانه کو بر فروزد چراغ
 ۶۲۰ سرایی که نبود ز نورش غنی
 همایی بدین گونه عالیمقام
 چو مدبر بکوشش نشد دولتی
 بکوشش نیابد کسی دستگاه
 یکی کوشش مقبلان خوش بود
 ۶۲۵ بود همت آیین کار آگهان
 به بستان کجا بخت شد هم رکاب
 بهمت توان گشت گردون سریر
 نشاید بکنجی نشستن نهان
 توکل اگر چه بسی دلکش است
 ۶۳۰ توکل نه اینست اندر شعار
 ز دونی چرامی شوی گوشه جوی
 چرا آن نباشی که چندین هزار

شود قطره آب در دری
 شود خاک از آن کیمیای زمین زرد
 بود از فروغ چراغش فراغ
 نیابد بصد مهر و مه روشنی
 بکوشش نیاید کسی را بدام
 حسد چند ورزد ز دون همتی
 کجا معدن زر شود خاک راه
 که کاهل سزاوار آتش بود
 که شاید بهمت گرفتن جهان
 نیفتد بچاه اندرون آفتاب
 کشیدن می از جام مهر منیر
 که دولت فرود آید از آسمان
 ولیکن توجه بدولت خوش است
 که از کسب دولت بگیری کنار
 ز کشتی که نبود گمان خوشه جوی
 کس از دولتت باشد امیدوار

حکایت

که تا خود چه آید ز گردون بدید
 ز بون کرد فکر شکم خواجه را
 زده جوع در خان ماننش شرار

یکی از توکل بغاری خزید
 دو روزی چو بگذشت ازین ماجرا
 ۶۳۵ شکم خالی از قوت و دل بیقرار

ز بون معده اش از تهی مایگی
 برون آمد از غار مایل بگشت
 نه قوت قدم را که پوید براه
 فتادی بهنگام رفتن ز پا
 ۶۴۰ نبودی اگر سایه اش پشتوان
 ز سستیش چون شعله در تن گرفت
 نگه کرد زیر یکی خار بن
 گرفته یکی مرغ عاجز پناه
 پراکنده بیرون پریشان درون
 ۶۴۵ نشست و نظر را برو برگماشت
 درین بود کامد ز بالا بزیر
 گرفته بمنقار کبک دری
 پرش را بچنگال از پرگشاد
 گوانی چو از پیش آن مرغ برد
 ۶۵۰ همان مرغ مجروح آمد به پیش
 چو دید آن عجب مرد خلوت گزین
 که ای نفس بنگر که این مرغ زار
 تو هم گرنشینی بکنج خمول
 بهمت جهانرا کنی زیر پای

شکم کرده با پشت همسایگی
 روان شد بصد ماجزی سوی دشت
 نه قدرت نظر را بگاه و نگاه
 که سنگین شدی سایه اش در قفا
 نمیداشت هنگام رفتن توان
 بزیر درختی نشیمن گرفت
 چه دید از عجیبهای چرخ کهن
 ز عاجز شکاری این دامگاه
 چو دلهای هجران کشان غرق خون
 با و خاطر خویش مشغول داشت
 بنزدیک او شاهبازی دلیر
 فرحناک زان صید و صید آوری
 از و خورد چند آنکه بویش مراد
 از و مانده بر جابسی نیم خورد
 پذیرفت از فضله اش قوت خویش
 بسی کرد بر رای خود آفرین
 چه سان یافت روزی دین مرغزار
 کنی سد باب خروج و دخول
 رساند چنین روزیت را خدای

۶۵۵ شنیدم که گفتش خجسته سروش
تو همت مدان آنکه از نیم خورد
تو گر همتی داری ای بیخبر
که هم خود خوری آنچه یابی براه

که ای دون ز همت مکن این خروش
دوسه لقمه از معجز و از نیم خورد
چرا خود نباشی چو مرغ دگر
هم آنکو بدست تو هستش نگاه

آغاز داستان طلوع آفتاب دولت اسکندر فیلقوس و فهرست جهانگیری او

نگارنده نقش مانی پسند
۶۶۰ که چون رایت دولت فیلقوس
ز هر چیز دولت بلندیش داد
خصوصاً ز فرزندی از عیب پاک
ز گوهر فروزنده مهری بلند
نهالی چنان قامت افراخته
۶۶۵ چنان شمعی از دولت افروخته
چراغی که خورشید از او داشت داغ
رخش آفتابی بعین کمال
درخشان از نور شاهنشاهی
طریق جهانگیری اندوخته
۶۷۰ بحکمت رصد بند و مشکل گشای
به همت فلک روز میدان او
ارسطو بهم در سیش سر فراز

چنین شد بلوح سخن نقشبند
بدولت قد افراخت در روم و روس
زهر آرزو بهره مندیش داد
سکندر لقب گوهری تابناک
جهان قاف تا قاف از او بهره مند
که طوبی بیایش سر انداخته
که صد نخل ایمن از او سوخته
فروزنده از وی هزاران چراغ
عیان از رخس دولت بی زوال
فروزان از او فر فرماندهی
رسوم جهانگیری آموخته
بدولت جهانگیر و فرخنده رای
یکی گوی در پیش چوگان او
خرد را ز شاگردیش امتیاز

بدانش نیوماحس استاد او
 دلش مخزن عدل و گنجور علم
 ۶۷۵ چنین سروی از باغ جان خاسته
 چو شد بیست سالش بانشوری
 ولی عهد خود ساختش فیلقوس
 بزرگان زیگانه و خویش او
 بسا خورد سال از بزرگی و رای
 ۶۸۰ جهان یافت چون بر سکند قرار
 ملک فیلقوس از جهان خت برد
 جوان دولتی خواست چرخ کهن
 سپه را چو بیکرنگ و بیکروی یافت
 نخستین ز شمشیر زهر آبدار
 ۱۸۵ وزان پس به نیروی دست قوی
 ازان پس بزر دشتیان بردست
 از آنجا بامداد بخت بلند
 بملک عرب کرد ازان ترک تاز
 پس آنکه زمکه بر آورد سر
 ۶۹۰ شد از سجده کعبه عالی مقام
 وز آنجا با سبان تازی نژاد

جهان سر بر شاد از ارشاد او
 چراغش فروزنده از نور علم
 بعلم و هنر ذاتی آراسته
 چو عقل دهم شد ز نقصان بری
 شد ندش همه خسروان خاکبوس
 همه دست بستند در پیش او
 که باشند پیشش بزرگان بیای
 نمیخواست عالم جز او شهریار
 بشاهنشاه نوجهانرا سپرد
 برآمد نهال نواز سرو بن
 عنانرا بتسخیر آفاق تافت
 سیاهی فرو شست از زنگبار
 ز دار استد مسند خسروی
 نه آتش بماند و نه آتش پرست
 در اصطخر طرح عمارت نکند
 بیفکند آوازه اندر حجاز
 شد از سرمه مکه روشن بصر
 بران حلقه زد پنجه اعتصام
 سواره بهندوستان رونهاد

۱- ت : جهان .

جهانرا سیه کرد بر چشم کید
 چو شد کشور هند از کید دور
 وز انجا بچین موکب جاه راند
 ۶۹۵ ز خاقان ستم چین بضرب حما
 بملک ختن راند رخس ستیز
 وز انجا سوی ماورالنهر راند
 وز ان پس بخوارزم لشکر کشید
 پس آنکه بالان فرو کوفت کوس
 ۷۰۰ پس نگاه از برق سم ستور
 ز ظلمت سوی روشنی راه برد
 ز دهلیز ظلمات آسان گذشت
 سوی بر دج آمد بصد نوش و ناز
 بهمت جهان آمدش زیر دست
 ۷۰۵ بهرجا لوای بزرگی فراشت
 اثرهای آن شاه حکمت اساس
 از ان هر چه بتوان بنامش شمرد
 اگر زندگی یابم از کردگار
 بخشکی چو بیکره بدینسان گذشت
 ۷۱۰ بآب اندر آمد بصد آب و تاب
 با جمال اگر بشنوی کار او
 بتفصیل اگر خواهی این داستان

برای قوی کید را کرد صید
 ستم تاج فی الفور از فرق فور
 با هوی چین گرد یگران فشاند
 دگر باره دادش بانعام عام
 شد از گرده بر ختن مشک ریز
 سمرقند را سکه بر زر نشانند
 از آنجا به قیپا قیان سر کشید
 وز انجا یکه کرد آهنگ روس
 بد هلیز ظلمات انداخت نور
 ز قندی دم آبی آنجا خورد
 ز در بند و بالو بشیران گذشت
 بنوشابه شد چنگ عشرت نواز
 دگر باره بر تخت قیصر نشست
 در انجا یکه یادگاری گذاشت
 فزون است از وصف پیش از قیاس
 بامداد اندیشه اش نام برد
 کم در دوم دفتر آنرا نگار
 روان سوی تری دگر گونه گشت
 چو عکس مه افکند کشتی در آب
 همینست فهرست اخبار او
 ز نظم شریف نظامی بخوان

مرا طرز خسرو خوش افتاده است
 بیاساقی آن کیمیای امید
 ۷۱۵ بده تا از آن کیمیای حجاب
 بده مطرب از عود دلکش نشان
 تو بارخت گلگون چو با حله حور

از آن دردلم آتش افتاده است
 که می بخشد از گنج قارون نوید
 مس قلب خود را کنم زر ناب
 چو عودم زمانی بر آتش نشان
 در آتش فکن عود بهر بخور

گفتار در جد و جهد و عزم جزم در امور سپاه داری و سپاه آرای که مقدمات جهان داری است

سریر بزرگی عجب پایه ایست
 قناعت بود گرچه دانا پسند
 ۷۲۰ شاهانرا بباید جهان خواستن
 دو چشمه که او بر جهان جاریست
 بباید گرفتن بتیغ ستیز
 بباید بزر لشکر آراستن
 بزر لشکری را قوی کن جگر
 ۷۲۵ بامید احسان بتیغ و سنان
 بده تازی اسبان هوارشان
 سلیح یکایک بکن استوار
 نشاید بهر کس شدن هم رکاب
 سپاه گزیده بکن اختیار

ولی نیست ممکن بران پایه ایست
 ولی هست در خسروی ناپسند
 پس آنکه بعدش بر آراستن
 جهانگیریست و جهان داریست
 نگهداشتن هم بشمشیر تیز
 بلشکر جهانرا بر آراستن
 پس آنکه با آتش فرستش چو زر
 قوی کن دل و دست شیر افکنان
 بدین لطف از خاک بردارشان
 که بی بال و پر باز ناید بکار
 ز صد کس بکن یکد کس انتخاب
 که ناید سیاهی لشکر بکار

۷۳. کسی کش ندانی بنام و نشان
 کسی کو کند روی در کوی تو
 نشاید که بروی کنی اعتماد
 بفتح جهان از اصول و فروع
 به بین چهره فتح مشکل گشای
 ۷۳۵. بهر جا کنی عزم لشکر کشی
 ز شاهان زبون گیری آمد خطا
 رعایا ز بوند در دست شاه
 ز گردن کشان سر بیاید ر بود
 بهنگام کین میل غارت مکن
 ۷۴. نخستین سر از صاحب مال گیر
 مبادا به یغما عنان افکنی
 بسا پادشاهان گردون سریر
 شود چون دم تیغ آتش فشان
 بصید زبون بال مگشای باز
 ۷۴۵. چو دشمن پراکنده شد در نبرد
 مبادا که خصم از زمین و بیسار
 نه از زیر کان آید ای نیک رای

مده جای در سلک گودنکشان*
 گریزد ز شاه دگر سوی تو
 که حق ولی نعمتش نیست یاد
 مکن جز بتدبیر دانا شروع
 در آینه عالم آرای رای
 مکن جز بلشکر کشان سرکشی
 ۷۳. زبون گیری است از زبونان روا
 کسی بر زبونان نگیرد گناه
 سرافکندن سرفکنده چه سود
 سپه را به یغما اشارت مکن
 ز مال آن زمان شو غنیمت پذیر
 سر و مال در کار یغما کنی
 که گشتند هنگام یغما اسیر
 بکن قصد سردار گردن کشان
 که صید مگس ناید از شاهباز
 مرو در پی دشمن و باز گرد
 بگیرد ترا در میان حلقه وار
 که بنهند در حلقه مار پای

* - ت : جای بیت ۷۲۸ و ۷۳۳ عوض شده . * ۱ - ت : مصرع حذف .

شده و فقط در آخر مصرع - روا - مانده . ۲ - ت : گیرد .

بهر مملکت کاوری رستخیز
 گر آن ملک باشد ز ملک تو دور
 ۷۵۰ چو گیریش در قبضه اقتدار
 در آن ملک باید ترا در نگیان
 عدورا بود با تو گر عزم رزم
 و گر خصم از جنگ گیرد کنار
 در دوستی برخش باز کن
 ۷۵۵ چنان حلقه در گوش او کشی
 مبادا که مغرور گردی بزور
 سرانداز باشد شراب غرور
 مشومست و مغرور در کار خویش
 کسی کومی از جام مستی کشد
 ۷۶۰ به بین نرگس مست را در چمن
 مشو غره بر لشکر و زور خویش

بگیری بنیروی شمشیر تیز
 کنی هر بیکچند بروی عبور
 همانش بشاه نخستین سپار
 پرداز از وارثانش زمین
 تو دیگر بر زمش مشومست عزم
 بدولت تو هم روی خود تازه دار
 بانعام عامش سرافراز کن
 که تا باشد آتش بماند بگوش
 که بر سر بلاها رسد از غرور
 مبادا که افقی بخواب غرور
 مکن تکیه بر بخت بیدار خویش
 سرانجام کارش به پستی کشد
 که چون پست دارد سرخویشان
 که بسیار زورست از زور پیش

حکایت

چو سنجربشاهی جهانرا گرفت
 برون بود خیلش ز حد و حساب
 سپاهش زمین و زمانرا گرفت
 چو بگرفت روی زمین را بزور
 بلشکر گهش صد چو افراسیاب
 بسوی غزان حمله کرد از غرور

۷۶۵ غزان عاجز از خیل آن شهریار
 بگردن نهادند بار خراج
 چو بشنید سنجرتابید روی
 سخن نارسیده بتیغ و سنان
 دگر ره غزان شفاعت شعار
 ۷۷۰ چو دیدندش از باج پیشین ملول
 دگر باره سنجردر آمد بجوش
 غزان نیز کردند آهنگ کین
 چو گرد سپه بر فلک جا گرفت
 بدست غزان گشت سنجر اسیر
 ۷۷۵ به بین ای جهانرا بتو افتخار
 چو آیین خود کرد سنجر فرور
 مکن بر ضعیفان بقوت شتاب

همه تن نهادند در زیر بار
 که نبود بجنگ و نزاع احتیاج
 که کردم روان خون شاهان بجوی
 زمشت غزان چون بتابم عنان
 فرودند باری بیالای بار
 دوچندان نمودند از وی قبول
 بر آورد از نای روین خروش
 ز خون یلان سرخ روشد زمین
 ز سوی غزان فتح بالا گرفت
 که دیدست آدم چنین شیرگیر
 که کمتر ز غز کیست در روزگار
 شکستند خیل غزانش بزور
 نریزند در خانه مور آب

داستان توجه اسکندر بجانب چین
 و خبر یافتن خاقان و مکاتبه و مراسله
 میان ایشان و قرار بر جنگ و تهیه خاقان
 اسباب را و عرض لشکر دیدن

ز گفتار هشیار دل راستان چنین یاد دارم من این داستان

که اسکندر آن خسرو خوب کیش
 ۷۸۰ چو بر هندیان گشت فیروز مند
 ز هندوستان کرد سرسوی راه
 ز جولان آن تند شیر مرغین
 ولایت نشینان ز سرهای راه
 بلرزید بر هم زمین و زمان
 ۷۸۵ رعایا ز بیم سرو عرض مال
 سواحل نشینان ز بیم سپاه
 به بتخانها اندر آمد شکست
 خبر شد بخاقان چین زان هجوم
 فرو ماند خاقان ز اندیشه اش
 ۷۹۰ چو لشکر درآمد در اقصای چین
 به نیکوترین منزل آن شهریار
 بتدبیر اندیشه را کرد راست
 رقم کرد دیباچه جانفزای
 بنام خدا دادش اول طراز
 ۷۹۵ بلندی ده مسند مهر و ماه
 بزرگی ده مردهست بلند
 فرازنده رایت سروری

در انشای اقلیم گیری خویش
 با هنگ چین چین در ابرو فلند
 بیفشاند بر چین غبار سپاه
 رسیدند مشکین غزالان چین
 ز سرحد گریزان سوی تختگاه
 بر افتاد بنیاد امن و امان
 کشیدند سوی قلاع و جبال
 بسوی جزایر گرفتند راه
 نه بت ماند بر جا و نه بت پست
 که بر چین فرو ریخت دریای روم
 که بست از دها راه بر پیشه اش
 تزلزل درآمد بصرای چین
 نزول سرا پرده کرد اختیار
 دیر خورد پیشه را پیش خواست
 چو مشکین خط دلبران خطای
 خداوند فرمان ده کار ساز
 بگردون رسانده خاک راه
 فرونی ده دولت ارجمند
 فروزنده شمع نیک اختری

فروغ وجودش چراغ جهان .
 پس از آفرین خداوندگار
 ۸۰۰ . که خاقان جم جاه چینی سریر
 بداند که تا دولت کار ساز
 گرفتست دولت بعالم رواج
 همایست دولت بدین ستگاه
 سعادت که شاهین گرد و فضا
 ۸۰۵ . نه مارا بدولت بود افتخار
 شکار افکن از ماست شهباز بخت
 بسا سرکه ما خاک پا کرده ایم
 کسی کوز درگاه ما سرکشید
 سری نیست برگردن کیشان
 ۸۱۰ . لبی نیست در دور ناموس ما
 بهر جا که مرکب بر انگیختم
 بهر سو که رایت بر افراختم
 ز آشوب ما کوه شد سهمناک
 دمی خنجر ما بدریاد مید

باو آشکار آشکار و نهان
 چنین کرد از عنبر ترنگار
 گوش هست روشن چراغ ضمیر
 شد از زمین اقبال ما سرفراز
 شهانرا بدولت بود احتیاج
 که در سایه ما گرفته پناه
 قوی دست از زمین بازوی ماست
 که دولت ز ما یافته اعتبار
 بیال و پر ماست پرواز بخت
 بسا پاکه ما چرخ سا کرده ایم
 بسا سرگرانی کز اختر کشید
 که از سجده ما ندارد نشان
 که شیرین نشد از زمین بوس ما
 ظفرا به نصرت در آمیختم
 زمین را چو گردون سرافراختم
 شد از بیم آب و فروشد ب خاک
 بدان سان که تا گاوماهی رسید

۱- ت : آفریدن . ۲- ت : رهی . ۳- ب : در .

این نسخه در بالای کلمه - شد - اشاره گذاشته و در بالای اشاره .

- این - نوشته شده است .

۸۱۵ ز آسب این تیغ دریا شکوه
 شد از بیم این تیغ سیما ب رنگ
 ز شمشیر ما جسته آتش پناه
 ولیکن چو بر سنگ آیم زور
 به بین ای بچین مسند افراخته
 ۸۲۰ که اکنون ز آئین طغیان بری
 بر افرا زمت مسند عز و جاه
 فلورا ز ملک تو یکسو کنم
 کشم در گذر سد فولاد را
 گرت بخت بد باشد آموزگار
 ۸۲۵ چو مردان بیدان مردی دای
 خدای جهان نیست غیر از یکی
 جهان ترا منم سایه کردگار
 نه گریگی از دو گوین راه
 ز نامم بکن سکه را نامدار
 ۸۳۰ بدرگاه تو دولت آمد فراز
 گرت دولتی هست سرکش مباش
 بما تاج و دیهیم تسلیم کن
 شرف ده بپا بوس ماتحت را

گریزان پلنگان ز صحرا بکوه
 ز ره پوش از موج دریا نهنگ
 گرفته بسنگ اندرون جایگاه
 برون آوریمش بسم ستور
 بخاقانی آوازه انداخته
 اگر سر نهادی بفرمان بری
 بر آرم سرت را بخورشید و ماه
 بدولت بملک دگر رو کنم
 ببندم ره کین و بیداد را
 که بر روگشایی در کارزار
 به بین حمله * شیر مرد آزمای
 یکی را یکی مایه دان بیشکی
 جهان در پناه من امیدوار
 مکن دعوی سایگی آله
 بالقاب من خطبه راده قرار
 گرت هست دانش بدولت بساز
 بدولت برا شاد و ناخوش مباش
 وزان زینت تاج و دیهیم کن
 سرافراز از اقبال ما بخت را

* ۱ - ت : مرد شیر .

بفرش سرا پرده ام سای چهر
 بد و نیک کردم بسویت پیام ۸۴۵
 طلب کرد آنکه جهان دیده
 بگفتار سنجیده گوهر فروش
 سخن سنج رومی زبان دان چین
 چو خاقان شد آله زیغام او
 ۸۴۴. برآمد بهم زان سوال درشت
 طلب کرد پیران سنجیده را
 ز پیران طلب کرد تدبیر کار
 جوابی رقم کرد خامه شکاف
 دبیر خرد مند مانی قلم
 ۸۴۵ فرازنده بارگاه سپهر
 چو نازل شود رحمتش بر زمین
 ورش خشم گیرد بری از خلاف
 پس از آفرین جهان آفرین
 که ای تند شاهین دارا شکار
 ۸۵۰ ندانی که از خیل ترکان من
 سواست دشتت بی روی پشت
 ز تیغ تو داران شد غرق خون
 بدست کسان مارکشتن چه سود
 ببازوی مردم دلیری مکن

وزان سر برافراز بر نه سپهر
 ازین پس تو دانی وبس والسلام
 پسندیده گویی پسندیده
 ز نقصان بری چون خجسته سرو
 روان کرد نزدیک خاقان چین
 از ان چاشنی تلخ شد کام او
 بدانسان که لرزیدش از قهر پشت
 خرد پیشگان جهان دیده را
 پس آنکه بتدبیر آموزگار
 که بر یکدگر خورد از ان کوه قاف
 بنام خدا کرد اول رقم
 فروزنده مشعل ماه مهر
 دهد مشک از ناف آهوی چین
 قدم مشک را پیش خون بناف
 بدیبا ی چینی رقم زد چنین
 ز دارا شده چیره بر روزگار
 هزاران بود چو تو دارا شکن
 مرنج ارجو است بگویم دشت
 که او داشت دشمن بلشگردون
 گرت هست دستی بیاید نمود
 ز بازوی خود کن بمردی سخن

۸۵۵ چو لشکر بمیدان در آرم دلیر
 چه نازی بفتی که کردی نخست
 بدریای تیغت شدم رهنمون
 میانجی ما و تو نیزست و تیغ
 پس آنکه فرستاد جامی تهی
 ۸۶۰ عنانرا به پیچان سوی روم و شام
 رسولی دگر بهر گفت و شنود
 زد گاه خاقان دریا هجوم
 سکندر گراز نامه شد در غضب
 که خاقان که خالی فرستاد جام
 ۸۶۵ که برگرد ازین آبخور نامراد
 ولی بوده غافل که جام تهی
 فرستاده این جام زرین اساس
 دم از خسروی در گدایی زده
 دوم آنکه خاقان ز روی ادب
 ۸۷۰ بمعنی همین است شیرین و چست
 سیوم آنکه معجزیست در شان او
 رسولی که خاقان فرستاده بود
 دلش مخزن گوهر را ز گشت

اگر شیر مردی به بین جنگ شیر
 سبوز آب هر بار ناید درست
 به بین تا چه از آب آید برون
 نه از تو محابا نه از من دریغ
 کزین رمز خود را بده آگهی
 جوابت همین است و بس والسلام
 رفیق رسول سکندر نمود
 دو شهر و ده آمد بدریای روم
 ولی شد ز جام تهی در طرب
 ندیده جز این رمز در این پیام
 که یکجام آبت نخواهیم داد
 دهد طبع را از سه رمز آگهی
 یکی بهر دریوزه و التماس
 به پیشم دم از بی نوایی زده
 سپرده بما جام عیش و طرب
 که بگذشت دورین اکنون زتست
 که آبی نماندست در جان او
 چو این داستان از سکندر شنود
 ز راهی که بود آمده باز گشت

بخاقان فروخواند سرتاپای
 ۸۷۵ تغافل نکرد اندران داوری
 ز ماچین و خلخ زچین و طراز
 جهان پر شد از ترک مایل بکین
 سپاهی برآراست بیش از شمار
 پس آنکه بفرمود کز هر کوران
 ۸۸۰ بعرض اندرآیند مردان کار
 چو فرمان بفرمان پذیران رسید
 سواران ستوران برانگیختند
 ز گردی که برخاست از خاک راه
 ز سم ستوران برآمد غبار
 ۸۸۵ صفوف سپه سردسرخود پوش
 مه سر علم کرد جابر سپهر
 سواران دران گرد گردون شتاب
 چو ماهی نهان در زره تند و تیز
 سپرهاز دوش یلان سرزده
 ۸۹۰ به پهلوی هم سرکشان تنگ تنگ
 چو دریای چین لشکری بس عظیم

چو بشنید خاقان برآمد ز جای
 طلب کرد لشکر بچنگ آوری
 چو دریای چین لشکری داد ساز
 قیامت بود کین ترکان چین
 چو مرگان ترکان خنجرگذار
 بمیدان درآیند جنگاوران
 فشاند برچشم انجم غبار
 سر نیزه برچرخ گردان رسید
 غبار از زمین بر فلک ریختند
 فروشد بگل پای خورشید و ماه
 ز دریای عمان برآمد حجار
 بدریای عمان در افتاد جوش
 شده عنکبوت سطرلاب مهر
 نهان گشته چون در سحاب آفتاب
 درونها پراز خار خار ستیز
 چو خورشید کز کوه سر برزده
 * چو پیراسته پر ز تیر آخندنگ
 برو موج از غیبه های کجیم

۱- ت : مقامت . * ۲- ت ب : بدشمن شکاری چوپر ، درجانه شیه

نسخه ب با - چوپیراسته پر ز تیر - بدل شده است .

سپاهی چو آتش در آهن نهان .
 سنانها بدست یلان دلیر
 ز ترکش دلیران دشمن شکار
 ۱۹۵ . بپرچم علم حمله آور شده
 سکندر چو بشنیدگان سرفراز
 چو دانست کان ابر دریا نثار
 چو رعد خروشان برآمد زجا
 بدشمن شکاری علم بر فراخت
 ۹۰۰ دوشاه از دوسو لشکر آرای شد
 دو دریا روان از دوسو موج زن
 ز هر دو طرف سینها کینه جوی
 چو از هر دو سو کرد لشکر نمود
 چو شب پرده گسترده بر روی روز
 ۹۰۵ ز مشعل جهانرا بر افروختند
 نه مشعل ز آتش بسر بار داشت
 در اندیشه گردان شمشیر بند
 خرد کرده اندیشه ها جی شمار
 یکی آتش دعوی افروخته
 ۹۱۰ جهانگیر دیگر ز دعوی خموش
 یکی نیزه را کرده زهر آب دار
 یکی راست می کرد تیر خدنگ

ز گرمی زده آتش اندر جهان
 نیستانی آمد پراز شرزه شیر
 بصورت هزبر آمده شعله وار
 نمودار سیمرخ واژدر شده
 سپه را با هنگ کین داد ساز
 بر انگیخت برقی چنان شعله وار
 که آن برق را می گرفت از هوا
 علم را با قبال خود سرفراخت
 زمین گرد گردید و از جای شد
 کزان آب میگشت دل در بدن
 قراول بهم خورد از هر دو سوی
 ز هر دو طرف لشکر آمد فرود
 شب افروز شد ماه گیتی فروز
 پروانگی مهر را سوختند
 درخت صنوبر ز گل بار داشت
 که فردا چه آید ز چرخ بلند
 ولی نامده هیچ از آنها بکار
 با آتش زمانی جهان سوخته
 کشیده سپراز توکل بدوش
 چو از سرمه مرگان خونریز یار
 که سر راست باشد بهنگام جنگ

<p>که باشد بهنگام کین پشت گرم گشاده زبانا بتعلیم کین سپرها ترازوی زرسنجشان شد از بوی اودر فلک شیرگیر بسر پنجه با شیر شیری کم برون کن غبار ملالم زد خرد را از وهست حال تمام</p>	<p>بآتش کمان را یکی کرد نرم ز هر دو طرف خسرو روم چین ۹۱۵ طفیل سپاهی زر و گنجشان بیا ساقی آن می که مهر منیر بده تا زمانی دلیری کم بیا مطرب از نغمه معتدل که دارد هوا اعتدال تمام</p>
--	---

گفتار اندر افراختن لوای فتح و فیروزی و
 بلند ساختن چتر نصرت و بهروزی و صفت
 مجاهدان معرکه المجاهدون فی سبیل الله
 و مبارزان مملکه من یجادل فی الله لله
 یفتح اعدا الله

<p>بگردن کشان سر بلند بود سزد گرد دولت بر آرد علم باو کار دولت بر آراسته ازو تاج شاهی سرافراخته بطل خدا سایه پرور بود بمردی نهد پای در پیش مرد</p>	<p>۹۲۰ کسی را که فیروز مندی بود بران چهره کز فتح باشد رقم همایست نصرت پر آراسته بفرق شهان سایه انداخته کسی را که این سایه بر سر بود ۹۲۵ ولی مرد باید که روز نبرد</p>
---	---

۱- ت : کرم . ۲- ت : درو . ۳- ب : چهر .

نخست از سرخویش گیردکنار
 سری کوشد از جوش کین درمند
 کسی کز هراسش ببندد نفس
 دلی کوه دو نیم آمد از تیغ بیم
 ۹۳. چو احوال شود دیده خوف دار
 چو لرزان شود گاه کین مرد سست
 حرامست شمشیر و ترکش بران
 چه شمشیر و ترکش گهی استوار
 بود ترکش از بهر جنگاوری
 ۹۳۵ زن است آنکه سست است در کارزار
 کسی کو خورد تیغ بیم از درون
 چه سود از کله خود اگر بهمنی است
 ز غیرت قوی به تن رزم ساز
 بهنگام جولان مردان مرد
 ۹۴. گرت غیرتی هست در استخوان
 بود شیرا چنگ و دندان دراز
 ترا بس یکی تیغ زهرآب دار
 بسا خود نماینده پرگزاف
 بهیکل مخوان مرد را زهره دار

پس آنکه نهد پای در کارزار
 سردیگری چون تواند فکند
 گه کین نپردازد از خود بکس
 چه حاجت که از تیغ گردد دو نیم
 یکی را دو بیند بهنگام کار
 چه سان تیرش از شست آید
 که بگشایدش در گریز از میان
 چو کاری نفرمایش روزگار
 نه از بهر زیب است و جولانگری
 ز نانا را بشمشیر و ترکش چکار
 چه سود از زره کش بود بر برون
 کله خود مردان دل آهنی است
 که روین تنست از زره بی نیاز
 رگ غیرت نیزه بس در نبرد
 ترا مشت بهتر ز گرز گران
 بقلاب و خنجر ندارد نیاز
 گه از جان دشمن بر آری دمار
 که نماید از بیم روز مصاف
 که بالا و پهنای باید بکار

۹۴۵ شکوه گوزن از پلنگست بیش
 مزن لاف بسیار روز مصاف
 بکش تیغ اگر هست آبی بجوی
 کنی گرم چون رخس کین در بساط
 چو پوشی زره را گره بر گره
 ۹۵۰ شتاب آنچنان کن بیدان جنگ
 درنگ آنچنان کن بهنگام صف
 ولی مرد مردانه را روزگار
 کسی را که باشد ظفر رهنمون
 بهر سو که فتح و ظفر مایل است
 ۹۵۵ کسی را که نصرت بود کار ساز
 سری کش ز دیبای فتحت تاج

ولیکن پلنگست در حمله پیش
 بود کار گویا چه حاجت بلاف
 و گرنه چه حاصل ازین گفت گوی
 پس و پیش خود را بکن احتیاط
 به از حلقه چشم نبود زره
 که هنگام حاجت توانی درنگ
 که تیر عدورا نگردی هدف
 بود نصرت و فتح آموزگار
 چه حاجت که شمشیر آرد برون
 چه حاجت بلشکر ظفر حاصل است
 ز عون سپاهی بود بی نیاز
 ندارد بخیل و سپاه احتیاج

حکایت

چو خاقان از یک بخیل تمام
 هزاران صف آرای لشکر پناه
 ز لشکر جدا هر صفی را سری
 ۹۶۰ صفی آهنین سر بسر خود دار
 بجدی که تا بوده توران زمین
 سپاهی سراسر دلیران کار
 ز ایران زمین شاه نصرت پناه

کشیدند لشکر بصرای جام
 هزاران صف آراسته از سپاه
 صف آرای گردیده بر لشکری
 بیرندگی تیز منشار وار
 برون نامده لشکری اینچنین
 به تخمین موازی سیصد هزار
 خدیو ظفر پیشه طهماسب شاه

بر آراست لشکر با هنگ جنگ
 ۹۶۵ مقابل چو شد لشکر از هردو سوی
 سپاه جهاندار چندان نبود
 چو بر یکدیگر خورد شمشیر و تیر
 غلو کرده خیل سپاه عدو
 پیردند از جا یمین و یسار
 ۹۷۰ ولیکن چون نصرت ازین سوی بود
 شه و خاصگانش برون تاختند
 به نیروی بازوی زور آزمای
 بانگک زملن شاه و جمعی سپاه
 ظفر بین که از ضرب سیصد سوار
 ۹۷۵ ز شیراز هزیمت امان یافتند
 چون نصرت بود با کسی همغان
 بجایی که آتش شود شعله ناک

جهان کرد بر چشم بدخواه تنگ
 غلوی سپه بیش بود از عدوی
 چه گفتم که ثلثی ازیشان نبود
 برآمد بگردون صغیر نغیر
 بر ایرانیان فتنه شد آن غلو
 همین شاه دین ماند و چندی سوار
 چه سودار عدو دست بر روی نمود
 بقلب عدو آتش انداختند
 پیردند قلب عدو را ز جای
 بکندند خار عدو را ز راه
 چگونه شکستند سیصد هزار
 بسوی بخارا عنان یافتند
 چه غم گر بود خیل دشمن گران
 جهان گو پر از خار و خس شو چه پاک

رزم اسکندر با خاقان

درین دلگشا عرصه دلنواز
 که چون هردو خسرو ز روی ستیز
 ۹۸۰ ز هردو سپه خاست آواز کوس
 برآمد صدای درنگا درنگ
 بهیبت صدا داد کوس نبرد
 چنین باخت منصور شطرنج باز
 بکین برگرفتند شمشیر تیز
 فلک گشت رقصنده بر ساز و کوس
 زد لها بر افتاد رسم درنگ
 بهم خورد ازان گنبد لاجورد

برون آمد از کوس روین خروش
 چو در نای روین دمیدند باد
 ۹۸۵ بجوش اندر آمد خم هفت جوش
 فوازنده از بهر مردان مرد
 دم نای شد فتنه روزگار
 ازان گرد باد قیامت نشان
 علمها بهیبت قد افراختند
 ۹۹۰ ز ماه علم منفعل آفتاب
 مه سر علم از دوسو اوج گیر
 سر آورده رایت ز گردون برون
 شده رایت اندر بسیط فلک
 سر افراخته رایت از خاک دون
 ۹۹۵ سر افراخته شده از روی فرش
 عیان شده ها از زمین و پیار
 زهر گوشه گشته علم چرخ سای
 برای مثال از خط مستقیم
 ز پرهای ابلق جهان شد دونگ
 ۱۰۰۰ ز پر و سپر پر شده دشت کین
 ز پر شتر مرغ و پرهای

بروین تنان اندر افتاد جوش
 صدایش درین کهنه گنبد قباد
 ازان نه خم چرخ شد پر خروش
 در جنگ میزد نه کوس نبرد
 بر افروخت ازان آتش کارزار
 ز جاکنده شد خیمه آسمان
 تزلزل بگردون در انداختند
 به پیرامن پرچمش در حجاب
 شده عینک دیده چرخ پیر
 معطل ازو دور گردون دون
 نمودار قطر محیط فلک
 شده خیمه آسمان راستون
 شده پرده از بهر درگاه عرش
 شده ارادهای علم شعله دار
 شده از علم باد پرچم ربای
 مثلش بر انگیخت گوی حکیم
 زمین گشت همچون ادیم پلنگ
 منقش برابر و خطای زمین
 پر از دود و آتش جهان را فضای

گرفت آفتاب سپر ارتفاع
 بهم قبه و قبضه را اتصال
 بازارگردان بصحرای جنگ
 ۱۰۰۵ زوالا سنان نخل ایمن شده
 شده از در آتش فشان سنان
 فلک را برخ کرد گردان نشست
 زگود و غبار یلان زمان
 غبار ستوران فلک سای شد
 ۱۰۱۰ ضبار سپه بر فلک جا گرفت
 زگردی که بالاشد اندر زمان
 زبس شیبه مرکب بقرار
 زرایت کین فتنه بر پای شد
 سکندر ز یکسوی لشکر کشید
 ۱۰۱۵ صف آرای گشتند لشکر کشان
 سپه را سپهدار روی زمین
 از ان سوی خاقان دریا شکوه
 بر آراست صف از زمین و یسار
 بقلب اندرون باری پرز جوش

در و قبضه چون مه بقمت الشعاع
 که دیده بهم جمع بدر و هلال
 چو افعی دهان باز کرده خدنگ
 *وزان آتش کینه روشن شده
 زوالای گلرنگ آتش فشان
 ملک را از ان راه نظاره بست
 شده خاک در کاسه آسمان
 زمین آسمان وار بر پای شد
 زمین را از ان کار بالا گرفت
 زمین سایه افکند بر آسمان
 فلک پنبه در گوش کرد از غبار
 دوشاه از دو جانب صف آرای شد
 بمیل سنان چشم اختر کشید
 چپ و راست آراست از سر کشان
 قوی کرد قلب از یسار و یمین
 بر انگیخت دریا با هنگ کوه
 *چو مژگان ترکان خنجر گذار
 ز پولاد چین جامه و خود پوش

* ۱ - ت : باخط دیگر - حسام آزر شهر دشمن شده - نوشته شده است .

* ۲ - ت : صف آرا چو در باغ ابر بهار .

۱۰۲۰ سپه سروران از زمین و بیسار
 برقص آمده خوش بر ساز کوس
 همه منتظر تا ز هر دو سپاه
 ز صف سکندر درآمد یلی
 سرافراز سروی نبرد آزمای
 ۱۰۲۵ بهیکل سطر و بقامت بلند
 زره بر سر سبز برگستوان
 چون نیزه ز فولاد خودی بفرق
 سوار سمندی چو البرز کوه
 بدستش یکی نیزه سر بلند
 ۱۰۳۰ ز شمشیر و ترکش یل پیل زور
 یکی گرز در کوهه زین چو کوه
 پی دفع دشمن بصد زیب و فر
 درآمد میدان سوار دلیر
 پس از آفرین جهان آفرین
 ۱۰۳۵ که اسکندر آن شاه رستم نبرد
 بود تا ز میدان مردی نشان
 پس از آفرین جهاندار خویش
 بگفتمنم آنکه روز نبرد

* صف آرا چو در باغ ابر بهار
 تهور فزون گشته ز آواز کوس
 که آید برون جانب رزمگاه
 دلاور سواری قوی هیکلی
 سرافکن بشمشیر مرد آزمای
 بپر کرده خفتان رومی پسند
 بدانسان که بر سبزه آب روان
 چو جوهر سرا پا بفولاد غرق
 شکوه جهان و جهان شکوه
 حمایل یکی تیغ مصری پسند
 کمر بسته از بهر نزدیک و دور
 باز و کمافی بفرو شکوه
 همایل چو هیکل دوال سپر
 بفرو زبر و به نیروی شیر
 ثنا گفت بر شهریار زمین
 که نبود بجز رستمش هم نبرد
 بود پست او فرق کردن کشان
 نموداری آورد از کار خویش
 بر آرم ز گردون گردنده گرد

* ۱ - ت ۱ چو مژگان ترکان خنجر گذار .

کمانم بیرج مقوس قرین
 ۱۰۴. دل دشمن از ضرب تیغ دو نیم
 گه کین عدو را بدین ساز و برگ
 بدین گز شش پهلو هفت جوش
 کرامیل خاطر بچنگ منست
 منم ایستاده چو شمشیر تیز
 ۱۰۴۵ چو رومی بدینسان فسوفی مید
 دلاور سواری ز ترکان چین
 پلنگینه پوشی پلنگ افکنی
 زره پوش ترکی قبا لاله گون
 کمیتیش در زیران برق وار
 ۱۰۵۰ حمایل یکی تیغ هندی گهر
 ز بلغار روسی پی کار جنگ
 سپر بر سردست جنگ آورش
 ز پر شتر مرغ بر سر پری
 خروشان و جوشان چونگی پلنگ
 ۱۰۵۵ پیل رومی و گرد چینی نژاد
 اگر رومی از تیغ مصری پسند
 پیل چین سپر را بر افراختی

بکین همچو ابروی ترکان چین
 ز تیغ دو پیکر خط مستقیم
 دهد نیزه خطیم خط مرگ
 بسا سرکه مغزش بریزم ز گوش
 کرا آرزوی خدنگ منست
 کرامی شود آرزوی ستیز
 خود از سر چینیان دردمید
 در آمد ز پهلو ی خاقان چین
 ز پولاد چین بر تنش جوشنی
 کف انگیز گردیده دریای خون
 بدستش سنان مخالف شکار
 که از مرگ دادی بجانها خبر
 بر آراسته ترکشی پر خدنگ
 چو چتر همایون فراز سرش
 عیان زیر آن پر پری پیکری
 سواره در آمد بمیدان جنگ
 بهم باز خوردند چون ابرو باد
 بر افراختی آفتابی بلند
 نهانش در ابر سپر ساختی

دگر ترک چین کردی آهنگ کین
 بکشتی نوین گود رومی تژاد
 ۱۰۶۰ سرانجام رومی بر آورد تیغ
 بر افراخت شمشیر شیرین و چست
 بر آمد ز هر دو طرف بانگ و شور
 سکندر بدان فتح دلشاد شد
 بخایید خاقان چین پشت دست
 ۱۰۶۵ سواری دگر خش بیرون جهانند
 چو رومی بدو دست و بازو گشود
 دلیری دگر تیغ بگشاد و دست
 چنین تاز ترکان چین بیست برد
 نیامد ز لشکر برون هیچکس
 ۱۰۷۰ سرانگشت حیرت گزیدن گرفت
 فرستاد از پهلوی خویشتن
 جوانی بقامت چوسرو سهی
 کینفو لقب سرکشی جامه زیب
 درآمد بجولان بجنگی سوار
 ۱۰۷۵ چو رومی بدید آن سرافراز را
 بدانست کان شکل همچون پری
 کشید از جگر دردی باده را
 کینفو درآمد به نیزه دلیر

گوفتی کمان از برای یعین
 نگهداشتی شمع از آسیب باد
 بزد بر سر ترک چین بید ریغ
 چنان زد که کردش دو نیم دست
 ز یکسوی ماتم ز یکسوی سور
 که اول از و فتح بنیاد شد
 که اول بچینی درآمد شکست
 بگرمی برومی فرس را دو اند
 سر و دست چینی حایل ربود
 بگوز گرانش سر و تن شکست
 بیفکند رومی بخاک نبرد
 فرورفت خاقان چین را نفس
 ز دل شربت خون چشید گرفت
 دلاور سواری چوسرو چمن
 ز بالای او سرورا کوتهی
 شده بهر پا بوس او خم رکیب
 بگشتن درآمد چو باد بهار
 نکویی و آرایش ساز را
 ز شهزادگانست فی لشکری
 سر راه بگرفت شهزاده را
 بر رومی آمد چو فرزند شیر

برو تاخت رومی عنان در عنان
 ۱۰۸۰ سرا پای میدان بهم تاختند
 فی نیزه آخر شکستن گرفت
 کشیدند شمشیر از هردو سوی
 بر آورد رومی شمشیر دست
 کینفو بزود تیغ برگردنش
 ۱۰۸۵ برآمد فغان از صف چینیان
 صف روم را درد بردل فرود
 سواری دگر از صف رومیان
 کینفو فرس بر سراو دوآند
 دلیری دگر کرد آهنگ کین
 ۱۰۹۰ چنین تا شد از رومیان ده سوار
 نیامد ز رومی سوار دگر
 چو شد روز و هنگامه شب رسید
 دو لشکر ز هنگامه باز آمدند
 دو خسرو در اندیشه داوری
 ۱۰۹۵ ز هردو طرف خسرو روم و چین

عنان در عنان و سنان در سنان
 بجای عرق خون بینداختند
 سر نیزه چون برق جستن گرفت
 دویدند بر یکدیگر رو بروی
 که تا بر کینفو رساند شکست
 بیفکند سر چند کام از تنش
 که شد خواسته کین پیشینیان
 که دیگر سواری چنانشان نبود
 در آمد بکین تنگ بسته میان
 همان شربت تلخ اورا چشاند
 چشید او دگر شربت واپسین
 بشمشیر او کشته در کار زار
 که بندد بکین کینفو کمر
 شه شام لشکر ز انجم کشید
 بلشکر که خود فراز آمدند
 همی خواستند از فلک یاوی
 همه شب در اندیشه روز کین

ظفر یافتن اسکندر بر خاقان

چو زرین کمر ترک تنها خرام
 بر آورد شمشیر صبح از نیام

دوشکر بیدان نهادند روی
 دلیران لشکر ز جا خاستند
 همان پردل از صف ترکان چین
 بجولان در آورد رخس نبرد ۱۱۰۰
 دلیری برون آمد از رومیان
 سنان بر سر چنگ مرد آزمای
 کینفو چینی درآمد دلیر
 چنان زد سنان بر سنانش بزور
 دگر باره رومی بر افراخت تیغ ۱۱۰۵
 کینفو برونیزه زد چنان
 ربودش بسر نیزه از پشت زین
 بدان چابکی چینی طرفه دست
 سکندر ز غیرت برون شد خویش
 دلیران عنانش گرفتند چست ۱۱۱۰
 ز ما تا بود زندگانی بجای
 بود تا بتن دست و پا استوار
 برون آمد از رومیان سرکشی
 کمانی بباز و ز صد من فروز
 کینفو چو خصم کماندار دید ۱۱۱۵
 چنان دوت بر قبضه دستش به تیر
 ز آسب تیر دلاور نهنگ

بگردون شد آواز کوس از دوسوی
 بآیین دی لشکر آراستند
 در آمد خروشان بیدان کین
 ز گردان رومی طلب کرد مرد
 با هنگ کین تنگ بسته میان
 درآمد بیدان بیفشرد پای
 هزارانه ره بست بر نوه شیر
 که از دست او نیزه افکند دور
 که تا بر کینفو زند بیدریغ
 که از سوی پشتش بر آمد سنان
 بیالای سر برد وزد بر زمین
 دل لشکر رومیانرا شکست
 با هنگ چینی فوس راند پیش
 که نبود ز شه پیش دستی دست
 نشاید بیدان نهد شاه پای
 مبادا که افتد بسر هیچکار
 ز بلغار بسته کمر ترکشی
 چو ابروی ترکان بخون همون
 سنان بر زمین زد کمانرا کشید
 که دیگر نگشتش هوس دارو گیر
 به پیچید رومی عنانرا جنگ

سکندر چو دید آنچه بروی سید
 برون راند از صف نهنگ دلیر
 طراز تنش ماخل هفت رنگ ۱۱۳۰
 کمر ترکشی بسته از زر ناب
 بزیرش یکی رخس تازی نژاد
 بسر پنجه اش بهر خصم افکنی
 کمندی ببازو چو کیسوی یار
 گزیدند انگشت هردو سپاه ۱۱۳۵
 کینفو بگردون بر افراخت سر
 بسی چاپک و چست چون تیر بخش
 سکندر برو تاخت چون شرزه شیر
 بنیروی بازو و خم کند
 کشیدش به نیروی پیلان مست ۱۱۳۶
 بلشکر که آوردش از رزمگاه
 شه چین از ان زور بازو و دست
 رک غیرتش را بجوشید خون
 همه حمله کردند یکبارگی
 سکندر چو از خصم دید آن هجوم ۱۱۳۷
 دولشکر بهم خورد چون ابرو باد

دگراز غضب خوشتن را ندید
 هزبرانه آمد بمیدان شیر
 مصور به تصویرهای فرنگ
 حمایل یکی تیغ مصری چو اب
 که بروی گروگاه تندی زیاد
 یکی گوز شش پهلوی ده منی
 دراز و دلیر افکن و تابدار
 زحیرت که توسن برانگیخت شاه
 که صید بزرگان بود معتبر
 ز پی خیرگی سوی شاه راند رخس
 بیفکند بروی کمندی دلیر
 کشیدش سرودست و گردن به بند
 چو یک برج بر خاکش افکند پست
 برآمد فغان از دو صف سپاه
 فرو ماند حیران سرا فکند پست
 سپه را سوی جنگ شد رهنمون
 همان سست کردند بر بارگی
 بدریای چین ریخت دریای روم
 طریق صلاح از میان برفتاد

زگرد اندران عرصه هولناک
 سواز عنصر نار پرگرد کرد
 شد از نیزه گودی که سرزد ز فرش
 ۱۱۴۰ چنان عرصه از خاک دامن فشاند
 فلکند سنگین دلان زمان
 بهم سرگرانان دشت نبرد
 کس از گرد با هم نپرداخته
 دولشکر گرفتند تیر و کمان
 ۱۱۴۵ گشادند تیر از گره های شست
 دلیران سنگین دل خصم سوز
 به پیکان خدنگ آفت جان و تن
 ز زهگیر ناوک درآمد بکار
 خدنگ دلیران جنگ آزمای
 ۱۱۵۰ به فی شد نوشته اجل را برات
 سپر از باران تیر اضطراب
 چنان تیر شد بر سپر کارگر
 تهی میشدی ترکش از تیر چنگ
 چوزه بر کمانها گستن گرفت
 ۱۱۵۵ نشان خدنگ یلان مرغ جان
 فی تیر موزون کشیده نوا
 ز بس آمد و رفت تیر خدنگ

شد انباشته جوف گرد و بخت
 پراز دود شد گنبد لاجورد
 سپهری دگر رسم بالای عرش
 که جز مردم از خاک چیزی نماند
 ز سوی زمین رخنه در آسمان
 بپوشیده چشم مرآت زگرد
 پدر بر سپر تیغ کین آخته
 برفت از میان رسم امن وامان
 کمانها درآمد ز قربان بدست
 ز پیکان پولاد آتش فروز
 که دیدست افعی بدم زخم زن
 ز سوراخ برگرد سرتیر بار
 چو قد بتان کرده در سینه جای
 قلم خورده شد نامهای حیات
 چو گرداب خون یافت موج و جباب
 که پیچش درآمد بناف سپر
 دگر باره پر میشدی از خدنگ
 کمان برق مانند جستن گرفت
 گشاده کمان وزده در زمان
 وزان چرخ زن مرغ جان در هوا
 فضای جهان چون قفس گشته تنگ

زهر سوسوده مرغ جان اوج گیر
 کمان ماند سرگشته دور از خدنگ
 ۱۱۶۰ ز ناوک جدازه گسسته کمان
 سنانها گرفتند جنگاوران
 جفا جو سنانهای بالا بلند
 نی نیزه در سینها جا گرفت
 به نیزه ربودند مردان نبرد
 ۱۱۶۵ به نیزه دلیران پر ضرب و زور
 به نیزه دلیران رستم مصاف
 به نیزه دلیران بهمن رکیب
 نی نیزه ها نیز شد بند بند
 کمند خم اندر خم تابدار
 ۱۱۷۰ یکی را بگردن درآمد کمند
 کمند آفت اهل تشویر شد
 کمند شکار افکن پایدار
 کمند آنقدر کشته انداخته
 بهم خورد چندان گره بر گره
 ۱۱۷۵ کمند آنقدر سایه انداز شد
 کمند یلان چون گسستن گرفت

بسینخ کبابش زده چوب تیر
 چو عشاق بی قد خوبان سنگ
 فتاده چو مد از الف بر گران
 بهم حمله کردند از هر کوان
 سخن گفته از کین بگوش سمند
 اجل را از ان کار بالا گرفت
 گران گرز شد نیزه از بار مرد
 ربودندی از جا سوار و ستور
 گشادی در جان ز سوراخ ناف
 نهادندی اندر درونها نهیب
 گرفتند گردان کیانی کمند
 درآمد بکشتن چو پیچیده مار
 یکی را کمرگه درآمد به بند
 چو زهر هلاهل گلوگیر شد
 چو زلف بتان گشته مردم شکار
 که دام اجل شد از ان ساخته
 که از بهر کین شد مهیا زره
 که روی زمین سینه باز شد
 ز شمشیر کین برق جستن گرفت

برآمد بلارک زچاه سیاه
 بسر پنجه شد قبضه ها استوار
 زخون تیغ هندی درآمد بخشم
 ۱۱۸۰ زره را ز شمشیر کین فتح باب
 یلان بر دهن خورده شمشیر کین
 زده تیغ دست سواران گرد
 ز بس کرد شمشیر بران قصاص
 قلم وار شمشیر شمشیر زن
 ۱۱۸۵ ز شمشیر برنده فتنه گر
 چو در قبضه شمشیر شد ریزه ریز
 درآمد بکین گرز گردن شکن
 دران عرصه کین بغیر از عمود
 باندیشه جنگ گرز گران
 ۱۱۹۰ درآمد بمغز افکنی گرز کین
 ز بس گرز کین کورد آهنگ شور
 ز گرز دلیران زمین گشت چاک
 چو گرز از سردستها اوفتاد
 تبرزین گردن کشان سر بسر
 ۱۱۹۵ تبرزین چنان گشت دگر گشت غرق

و یا یوسف مصری آمد زچاه
 شد از تیغ مصری جهان شعله دار
 چو هندی که خوش درآمد به چشم
 ز برق درخشان دونه سحاب
 چشیده از ان شربت واپسین
 نموده بمیدان کین دست برد
 بسی گردن از سرکشی شد خلاص
 برسم سویت دو کرده بدن
 بریدند جان و تن از یکدگر
 درآمد بکف گرز آیین ستیز
 فرو برد سرها بصندوق تن
 کسی بر سر خسته نشسته بود
 در آورد سرد میان سران
 فرو برد سرها بقعر زمین
 ز سرها برون رفت باد غرور
 فرو رفت پای ستوران بخاک
 تبرزین بجایش بجان ایستاد
 بخون رنگ چون لخت لخت جگر
 کش از استخوان کتف نیست فوق

* - ت حذف شده . ۲ - ت : بمغز .

بمیدان مودی تبر راست دست
 چونوبت بخنجر رسید از تبر
 زگردان رومی و ترکان چین
 بخنجر چنان چاک شد سینها
 ۱۲۰۰ چو خنجر ز غوغا برون شد زدست
 شده نایب گزیمشت درشت
 هم آخر بیاری چرخ کبود
 در افتاد در قلب خاقان شکست
 چو خاقان نیا ورد تاب ستیز
 ۱۲۰۵ با و جمعی از مهتران سپاه
 گریزنده خاقان سکندر ز پی
 سواران روم از عقب تاختند
 از ان روی دشمن هزیمت گرفت
 دو فرسنگ رفتند و باز آمدند
 ۱۲۱۰ بیا ساقی آن آب آتش فروز
 بده تا بر افروزم آتش بدل

که بر سر کند جای هر جا که هست
 دلیران دویدند بر یکدیگر
 بخنجر درونها تپی شد ز کین
 که در سینها دیده شد کینها
 بگردن زمشت اندر آمد شکست
 شکست اندر آمد بمشت و به پشت
 ظفر رو بسوی سکندر نمود
 که بسیار دستت بالای دست
 زمینان کین کرد رو در گریز
 گریزان بقلعه گرفتند راه
 چو فصل بهاران ز دنبال دی
 بهر کس رسیدند انداختند
 وزین روی لشکر عنیمت گرفت
 بلشگر که خود قواز آمدند
 که افسردگانرا بود خانه سوز
 بسوزم بان خانه آب و گل

گفتار در اشتعال آتش عشق جهان سوز

والتهاب نایره مهر عالم افروز

خوشا عاشقی و غم عاشقی

اگرچه بود عشق هستی ربای

دهد فیض جان عالم عاشقی

بعشق است ارکان هستی بی پای

سوی نیستی عشق اگر رهبرست
 ۱۲۱۵ بود رشته عشق را لایزال
 کسی کو بدان رشته دل بسته است
 می عمر آندم خوش آمد بکام
 دلارایی جوهر جان ازوست
 مگو خود مرادی و شادی خوش است
 ۱۲۲۰ مگو جان عاشق اسیر غم است
 گرت صد غم از ماتم عاشقی است
 اگر چه غم عشق نامش غم است
 گشاده در عشق بر دل نهان
 ملامت کشان ره عشق یار
 ۱۲۲۵ ز شادی ننگبند در پیرهن
 ازان خرقه پوشند اهل نیاز
 بر آرند اگر خرقه تن ز سر
 مگو چاکشان چیست در پیرهن
 مباش از غم جان پریشان بسی
 ۱۲۳۰ غم مال و جاه است ناسازگار
 خوشا غم ولیکن غم عاشقی
 خوش آن دل که از عشق در آتش است

وزان نیستی هستی دیگر است
 بهستی پی نیستی اتصال
 بهستی پی نیست پیوسته است
 که باشد ازین چاشنی تلخ فام
 گوارایی آب حیوان ازوست
 که ناشادی و نامرادی خوش است
 کزین غم خلاص از غم عالم است
 از آنت چه غم چون غم عاشقی است
 ولیکن به از شادی عالم است
 گدایان این در قرون از شهان
 بکوی سلامت نجویند بار
 بود چاک از آن پرهنشان بتن
 که در پرده دارند صد گونه راز
 نماید بجز عشق چیزی دگر
 که سوزند در مردگی هم کفن
 غم دل بهست از غم جان بسی
 غم عشق خورتا بود خوشکوار
 بهست از طرب ماتم عاشقی
 خوش آن دل که با دلربایی خوش است

کسی کوندارد دلی در گرو
 کسی کوندارد دلی دردمند
 ۱۲۳۵ دلی کو نه در بند مهر مهی است
 تعالی الله این غم که پایانش نیست
 بود خسته اش از دوا بی نصیب
 گوت نیست دردی بگویم صریح

از و بوی حق ناید از من شنو
 برو زندگان نیست زندان و بند
 نه دل گرد سنکی درون چو است
 خوش این درد ما آنکه دروانش نیست
 اگر چه مسیحاش باشد طیب
 که بیدرد دشنامی آید قبیح

حکایت^۳

شنیدم که آشفته مردی جوان
 ۱۲۴۰ کسی از ضمیرش خبردار نه
 دلی کش سوی عشق شد همنمون
 پری روی عاشق کش بیخبر
 جدا ماند از و مرد دلبر پرست
 نه یارای رفتن بدنبال یار
 ۱۲۴۵ چو دشوار شد صبر در اشتیاق
 اجل را دگر انتظاری نماند
 اجل چون در آورد او را ز پای
 طیبی به نبضش در آورد دست

نہان داشت در سینه عشقی چو جان^۴
 کسی محرّمش جز غم یار نه
 در اول نظر رفتش از تن برون
 از آن شهر شد سوی شهر دگر
 نه دلدار پر جا و نه دل بدست
 نه صبر نشستن بدان حال زار
 جوان را در آورد از پا فراق
 چو فرصت چنین دید خود را رساند
 در آن دم که جان بر لبش کرد جان
 ندید از مرض هیچ بروی شکست

۱- ب : حذف شده . ۲- ت : مریج ۳- ت : حذف شده .
 ۴- ت : عشق جوان .

چه بیدرد برخیزد از وی فغان	بگفتا که دردی ندارد جوان
بگفتا که ای خواجه ذوفنون	۱۲۵۰ دمی از لب آمد جوان را برتون
چه دشنام بیدردیم میدهی	درین دم که شد قالب از جان تپی
ز بیدردیم طعنه ناید پسند	مراد در زین گونه از پا فکند
که این درد بهتر ز درمان تست	بدین درد باید ز جان دست شست

* داستان تعلق خاطر اسکندر به کینفوی
چینی و از بند آزاد کردن او و رفتن کینفو
از مجلس اسکندر نزد خاقان و باعث
صلح شدن^۱

رقم اینچنین کرد بر پرنیان	نگارنده این خجسته بیان
ظفر یافت بر چین و خاقان چین	۱۲۵۵ که چون شاه اسکندر پاک دین
بشکر گه آمد زمینان جنگ	جهان کرد بر چشم بدخواه تنگ
درون سرا پرده خسروی	در آمد بنیروی بخت قوی
ولیک از کینفودلش بود خون	بفتح ارچه شد دولتش هنون
بر آورده بود از سپاهش دمار	که آن تند شاهین مردم شکار
طلب کرد صیدی که آورده بود	۱۲۶۰ غبار دعا چون ز خاطر زدود
تماشا کند بال و چنگال او	که تا باز پرسد ز احوال او
سر و بر بخود وزره استوار	بپردش سوی پرده سالاریار

* ۱ - ت : حذف شده .

بفرمود تا صاحب سرفراز
 سرو بر چو خالی شدش از سلاح
 ۱۲۶۵ صبا حی همایون چو صبح بهار
 جوانی چو جان در بدن جای گیر
 قبا پوش سروی بهشتی چمن
 بتی خود پرست از زبان برده دست
 رخس جان و جان از غمش بقرار
 ۱۲۷۰ لبش لعل و لعل لبش می پرست
 لبی در نزاکت به از روح پاک
 ز عشق رخس گرم بازار دل
 بصورت بت چین نمودار او
 گوازی روی رخشان گشودی نقا
 ۱۲۷۵ نبودی سر رشته گر با کمر
 نبودش به پیرایه هرگز نیازی
 چو دامن کشان بر زمین سوده پای
 خط دلفریب از دلارایش
 خطش طعنه زن بر حدیث بت
 ۱۲۸۰ بنا گوش از یاسمین برده هوش
 رخس حیرت افزا بخط غبار

گشاید کلاه از سر شاهباز
 برون آمد از پرده شب صباح
 نهال سمن عارض گل عذار
 چو روز جوانی خوش و دلپذیر
 ز شوقش قبا گشته صد پیرهن
 بسی طرفه باشد بت بت پرست
 بجان بوده در مانده اش صد هزار
 جگر خوارگان لبش مست مست
 مسیحا بدو گفته روحی فداک
 ز زلفش شکن بر شکن کار دل
 همه بت پرستان پرستار او
 چو سایه شدی پایمال آفتاب
 کسی از میانش ندیدی اثر
 که پیرایه حسن او بود ناز
 ز سایه شده بر زمین مشکسای
 رقم کرده منشور زیبا پیش
 لبش خنده زن بر زلال حیات
 زره را خطش کرده حلقه بگوش
 که دیدست خورشید را هاله وار

* - ت : چین پرستار . ۲ - ت : کوشش .

قد و کاکل او سراسر بلا
 بمژگان خون ریز مردم شکار
 لبش صد فسون کرده در مردمی
 ۱۳۸۵ کرشمه در ابرو نمک در دهان
 چو شه دید آن حسن مردم فریب
 شکیبایی از دل زمین گرفت
 دل از سینه بر دیده تر دوید
 بیکدم چنان آتشی بر فروخت
 ۱۳۹۰ نگه کرد و آن چشم مستانه دید
 بفرمود کز وی گشادند بند
 گشادند از او بند و زنجیر باز
 طلب کردمی شاه مهمان پرست
 بآب و گل و بادۀ خوشگوار
 ۱۳۹۵ ز زرجامه و افسر آراستش
 جوان بنفشه خط گل عذار
 چو شد گرم از می سرسرفراز
 بسوی سپاه خود آورد رو
 نه یار کسی را که گیرد رهش
 ۱۴۰۰ سکندر ز شوقش چنان بود مست

برای دل و دین بلا بر بلا
 شده ناوک انداز و خنجر گذار
 ز چشمش سیه خانه عالمی
 بلای جهان آشکار و نهان
 برون شد ز دستش عنان شکیب
 خرد رخت بیرون کشید گرفت
 ز بهر تماشا بمنظر دوید
 که پنهان بدل آتش افتاد و سوخت
 چو دیدش دگر خویشتن را ندید
 که لایق نمیدید بروی گزند
 که سروسست و آزاد به سروناز
 بهمانی او را نشانند و نشست
 هم از رخ هم از دل پرورش غبار
 بخلعت ز پاتا سراسر آستش
 بانعام شاهی شد امیدوار
 بر افراخت قامت چو عمر دراز
 شه و لشکری مانده حیران او
 وزان تند رفتن کند آگهش
 که در رفتن جان زبانش به بست

چو شد از سرا پرده شاه دور
 که مستست این ترک اقلیم گیر
 جوانست و مغرور و معشوق مست
 روانیست کاین دلبر نازنین
 بفرمود کز باد پایان او ۱۳۰۵
 بیک پر زدن آن همایون همای
 چو خاقان نظر سوی آن مه ^{نکند}
 دلش بود آشفته و بیقرار
 دلش بود همراه آن دلربای
 بهار پری روی غلمان سرشت ۱۳۱۰
 زمین پیش خاقان چین بوسه داد
 بخاقان چین گفت کای دادگر
 مکن جز بنیکی بسویش نگاه
 چنین گفت خاقان که ای جان پاک
 نخستین اگر گشتمی صلح جوی ۱۳۱۵
 کنون کار از صلح بگذشته است
 ز تخی که اندر دلم کاشتی
 سکندر عجب گر کند آن قبول
 بگفت آن سهی سرو عاشق نواز

شهنشه بگفتا باهل حضور
 قتاده ز می آتشش در ضمیر
 میش در سر و مغز دارد نشست
 پیاده رود سوی خاقان چین
 کشیدند اسبی ته ران او
 بلشکر که خویشتن کرد جای
 تو گفتی شد آزاد جاننش ز بند
 که بودش تعلق بدان گلزار
 چو باز آمد آمد دل او بجای
 نه خرم بهاری که خرم بهشت
 بوصف سکندر زبانرا گشاد
 مزین پنجه در پنجه شیر نو
 که هم پهلو انست و هم پادشاه
 برای تو جهانهای پاکان هلاک
 بهر حال بودی بجا آب روی
 که از کشته هامون پراز پشته است
 گرفتم ز من در آشتی
 که هستش دل از کینه من ملول
 که ای شاه عادل دل سرفراز

* ا - ت : به بند . ۲ - ت : بان . ۳ - ت : همراهِ .

بجان و جنانت کنم چاکری	گرت میل باشد درین داوری	۱۳۲۰
همه شفق بر صلاح دوشاه	سپهدار خاقان و خیل سپاه	
که بندند در جنگجویی کمر	سپه را بخاطر نیاید دگر	
بجوش آور از خون مراد درون	بیا ساقی از باده گرم خون	
بده می که آتش بجانم فتاد	دگر باره دلدام آمد بیاد	
صراحی صفت سجده ام بهر اوست	مغنی رخ یار در پیش روست	۱۳۲۵
ز باد فی آتش بزن بر دلم	بآتش پرستی بین ما یلم	

*
گفتار در میمنت صلح و صلاح و شئامت
جنگ و نزاع و فضیلت احسان و صفت
نیکوای انسان و مذمت بدان و آنان
که با بدان نیکی کنند ۲

بود بر سرش افسر مردمی	کسی کش بود جوهر مردمی	
بقای جهان چیست نقش بر آب	ندارد بقای جهان خراب	
محل اقامت نه در این رباط	رباطیست گیتی منقش بساط	
سوی منزل آخرت ره گرای	رفیقان همه بندگان خدای	۱۳۲۰
یکی میرسد دیگری می رود	شب و روز چشم کسی نفوذ	
بجز نیکویی با رفیقان خویش	مکن گر خورداری ای خوب کیش	
مکن پیشه جز شیوه احتیاط	بود تا ترا جای در این رباط	

۱- ت : در . * ۲- ت : حذف شده .

درین چار پهلو سرای سنج
 ۱۳۳۵ جهان هست هیچ و پراز تا و پیچ
 درین تنگ میدان سخن مختصر
 نه از بهر شر آفریدت خدای
 اگر خیر خواهی در خیر کوب
 به نیکان مکن جز نکویی شعار
 ۱۳۳۶ به بد خواهی کس مکن پشت راست
 بد کس چه می خواهی از ناکسی
 بیانی که چون ماه تابنده است
 چو خواهی به نیکی شوی نامزد
 مکن تا توان جز نکویی شعار
 ۱۳۳۷ چه خوش گفت ذکرش بخیر اهل سیر
 بهنگام کین صلح باشد صواب
 درین کهنه دهلیز تاریک و تنگ
 بجنگ آنچه جویی ز اهل زمان
 چو قانون اقبال داری بجنگ
 ۱۳۵۰ نباشد بران زندگانی مباح
 خصومت بود همچو مار دوسر
 مزن تا توانی در دشمنی

مرنجان کسی را از کس مرنج
 مرنجان دل همکنانرا بهیچ
 بکن نیکی و گوی نیکی ببر
 بکن خیر اگر هوش داری و رای
 که بینند از بد بد از خوب خوب
 بدان را به بد های ایشان سپار
 که بد خواه خواهد رسیدن نخواست
 اگر نیک خواهی بنیکی رسی
 بود آنکه جوینده یا بنده است
 مکن بد بکس تا نگویند بد
 وگرنه ز کس چشم نیکی مدار
 که گر خیر می خواهی الصلح خیر
 فرو بردن خشم دارد ثواب
 چه بهتر ز صلح و چه بدتر ز جنگ
 بصلحت رسد به از ان بیگمان
 ره صلح بنواز نی راه جنگ
 که کارش نباشد بصلح و صلاح
 ز هر دو طرف نیش او کارگر
 در دوستی زن اگر میزنی

فتاد از تو گردشمن نامراد
 ز تیغ تو شد غرق خون خصم دون
 اگر دشمنت مقبل آمد به بخت ۱۳۵۵
 و گرز آنکه مدبر بود در شمار
 ولی با بدان بد بجای خود است
 بسا نا جوانمرد دون لئیم
 مکن بد گهرا به نیکی شمار
 میاور به بد نیک مردی بجای ۱۳۶۰

نه با او تراهم بیاید فتاد
 نه آخر تو آلوده گشتی بخون
 با و در فادن بود کار سخت
 تو اورا بادبار خود واگذار
 به بد سیرتان نیک مردی بدست
 که در کشتنش هست خیر عظیم
 که نبود بغیر از بدی کار مار
 که مار اندر آتش به ای نیک رای

حکایت^۱

شنیدم جمازه سواری براه
 فتاده در آتش بصد پیچ و تاب
 جوان کرم پیشه مهریان
 یکی کیسه را بر سر چوب کرد
 بآن کیسه در رفت مار سیاه ۱۳۶۵
 چو سوی خلاصیش شد زهنمون
 ستم پیشه افعی آزار جوی
 جوانمرد گفتش که ای ناسپاس
 ز من هست در جویت آب حیات

بآتش درون دید ماری سیاه
 بچرخ آمده همچو سیخ کباب
 دلش سوخت بر حال آن بی زبان
 فرو هشت بر مار پر سوز و درد
 بر آوردش از آتش آن مرد راه
 از آن کیسه آورد اورا برون
 بازار مرد جوان کرد روی
 جفا جوی* و بد خوی حق ناشناس
 کت از آتش تیز دادم نجات

۱- ت ۱ حذف شده . * - ت : دعوی .

۱۳۷۰. بآتش درون خضرا هت شدم
 توام بیشتر در عوض میزنی
 سیه مار دادش جوابی بر از
 نه با خلق عالم ددی میکنند
 جوانمرد ازین معنی انکار کرد
 ۱۳۷۵ که تا مگذرانی گواهی سه چار
 روانیست آزار جویی من
 شد القصه آخر بدینسان قرار
 بدیدند ناله در اقصای دشت
 شتابان سوی گاو رفتند باز
 ۱۳۸۰ بیانی بر انگیخت گاو گواه
 که من روز تا شب بسی تمام
 بخدمت کنم روز خود را شب
 بهر کار مردم منم دستیار
 بمن تا بود قوتی شان گمان
 ۱۳۸۵ چو از کار ماندم همه بیدریغ
 همه خدمت کرده من هب است
 جوانمرد از گاو شد نا امید
 طلب کرد از افعی گواهی دگر
 سوی نخل رفتند هر دو چو باد
 ۱۳۹۰ جوانی که از نخل آمد بر از

درین بی پناهی پنا هت شدم
 مکافات نیکی بدی میکنی
 که این رسم از آدمی مانده باز
 جزای نکویی بدی میکنند
 بانکار افسون آن مار کرد
 با ثبات این دعوی ضره کار
 بدی با وجود نکویی من
 که ثابت کند دعوی خویش مار
 یکی گاو پروار کرده بگشت
 که پرسند این قصه جانگداز
 مقوی دعوی مار سیاه
 کنم در مهمات مردم قیام
 رسد جانم از غصه صدره بلب
 چه محنت کزیشان نسیم بکار
 ندارند بی خدمتتم یک زمان
 بقربانیم تیز کردند تیغ
 چو بینی بدی نیکم راجز است
 بلرزید از خشم چون برگ بید
 بدیدند نخلی براهی دگر
 کز و یابد این کار بسته گشاد
 موافق بدعوییشان بود باز

که من سالها شد که در این زمین
 شود گرم چو مهر جانرا گداز
 دهد میوه ام وایه خاص و عام
 ولیکن بهنگام سرما همه
 سر و شاخم آورده در یکدگر ۱۴۹۵
 همه شاخ و برگم بسوزند پاک
 نه همواره رسم ددی میکنند
 چو از نخل بشنید ما این کلام
 حکم خواست مرد جفاکش زوی
 بدیدند ناگه ز پهنای دشت ۱۴۰۰
 قظلم سوی روبه آورد مرد
 چو بشنید روباه این داستان
 کجا باور افتد کزین گونه مار
 در آید مگر بار دیگر درین
 سرکیسه را باز بکشاد مرد ۱۴۰۵
 اشاره چنین کرد روبه براز
 چو در کیسه رفتست مار سیاه
 جوانمرد فی الحال بکشاد دست
 بود گر ترا عقل ای هوشیار

ستاره بیک پای هستم چنین
 ز سایه شوم خلق را چاره ساز
 ز خشک و تر من بگیرند کام
 بود شان بانداز من سر دمه
 نیارند حق مرا در نظر
 زدود دل من ندارند پاک
 که پاداش نیکی بدی میکنند
 بهم سود دندان بهتر تمام
 که دعوی بود بی حکم سست پی
 یکی روبه پیر آنجا بگشت
 دگر باره این قصه را تازه کرد
 بگفتا در اندیشه راستان
 بگنجد درین کیسه تنگ و تار
 که من هم کنم حکم عدلی برین
 چو مار اندران کیسه آرام کرد
 که دیگر مگردان سخن را دراز
 بیندازش از دست بر خاک راه
 بیفکنند آن کیسه وز زخم ست
 نکویی مکن بابدان زینهار

* صلح اسکندر و خاقان باهم^۱

- ۱۴۱۰ چنین گفت گوینده این بیان
 که چون یافت تدبیر خاقان قرار
 سحر که بتدبیر صلح و صلاح
 سحرگاه خاقان مشرق زمین
 کینفو شد اندر میان صلح جوی
 ۱۴۱۵ سکندر بسر برده شب دفرق
 نشسته سحر دولتش رهنمون
 درآمد کینفو بصلح و صلاح
 از و تازه شد مجلس انجمن
 باندیشه صلح برخاسته
 ۱۴۲۰ شده عذر خواهان ز اندازه بیش
 بآب حیات لب جان نثار
 بصلح و صفا شد بدل بغض و کین
 دلیران کشیدند پا از مصاف
 بما تم دهل بانگ و افغان نکرد
 ۱۴۲۵ نوازنده کوس^۲ بی رنج و درد
 گرفتند زه از کمانهای کین
 شد آسوده از کش مکش چوب تیر
- که میکرد راز نهانرا عیان
 که دیگر نکوبد در کارزار
 کند صاف دل چون هوای صباح
 ز پشانی روز بگشاد چین
 بدرگاه اسکندر آورد روی
 شده تلخش آب بقادر مذاق
 که از پرده شب چه آید برون
 کینفو مگو آفتاب صباح
 ز نو جان رفته درآمد بتن
 بعدر قدیمی لب آراسته
 که از خویش و گاهی ز خاقان خویش
 بشست از ضمیر سکندر غبار
 به پیوند و پیمان و عهد و یمن
 فرورفت شمشیرها در غلاف
 علم موی سر را پریشان نکرد
 در صلح میزد نه راه نبرد
 ز ابروی پرچین گشادند چین
 ز ترکش بقندیل شد چله گیر

* ۱- ت : حذف شده . ۲- ت : حذف شده .

سپرهای کین مهر امن وامان
 جهاندار خاقان بعدر گناه
 ۱۴۳۲ سکندر در مکرمت باز کرد
 بافسر سرش را بگردون رساند
 خرد پیشه خاقان نیکو نهاد
 کشیدش همه گنج شاهان به پیش
 سکندر پذیرفت آنها تمام
 ۱۴۳۵ بیاساقی آن صاف صوفی مزاق
 بمن ده که یابم صفایی دگر
 معنی نوای نو آغاز کن
 که بی نغمه ات رفته جام زتن

شده بستر راحت مردمان
 چو دولت روان شد بدرگاه شاه
 بانعام عامش سرافراز کرد
 بخلعت سراپاش در زرنشانند
 کلید خزاین بر او نهاد
 پس از گنج شاهان پیش آن خویش
 بدادش دوچندان بانعام عام
 که دارد باوجان و دل اشتیاق
 برآرم ز خاطر نوایی دگر
 نشاطی که رفست آواز کن
 بود جانی از نودر آید بمن

گفتار در فضیلت کرم و احسان و حسن

آداب میهمان و میزبان

کرم بهترین شیوه آدمی است
 ۱۴۴ در اندیشه همت راستان
 ز بخشش کسی کوندارد هراس
 دهنده ز دادن نگر در خواب
 نماند تهن دست مرد کریم
 گرامی ترین خصلت آدمی است
 کف زرفشان بهتر از درستان
 رساند رساننده اش بی قیاس
 ز کاوش شود چشمه دریای آب
 که داد و ستد هست رسم قدیم

۱- ت : شیوه ها . ۲- ت : راستان .

بدست آنچه داری بده مردوار
 ۱۳۴۵ چون بود تهن دستت از نیک و بد
 گرم را بود نشو^۱ در وجود
 کسی کز می جود شد جرعه خوار
 با سایش خود چه کوشی بسی
 زری کت عزیزست چون جان پاک
 ۱۳۵۰ عزیز تو در خاک دارد قرار
 بخلق خدا گرچه احسان خوش است
 بگاه گرم گردهی کشوری
 عوض جنتت گاه احسان خطا^۲ است
 بمنت مکن خلق را زیور بار
 ۱۳۵۵ کریم آن نباشد که وقت گرم
 خوش آن کس که پیش از طلب ز^۳ دهد
 باندازه دخل خود کن گرم
 بدانچت بود دست پس کن تار
 باندازه دخل بخشد کریم
 ۱۳۶۰ اگر کان سرمه ندارد دم
 گرم نیست کز وام داری هوس

چو خواهی که دیگر دهد روزگار
 چه سان چیز دیگر توانی ستد
 کزو نشو^۲ می نماید فرود
 نماید با و نشو^۲ می خمار
 بآن کوش کاساید از تو کسی
 چه پیش از خودش می سپاری بگاک
 تو چون داری آسایش از روزگار
 ولیکن چون بود غرض آن خوش است
 عوض از خدا جونه از دیگری
 وگرنه نه احسان که بیع و شری است
 مکن بر کسان نوش را زهر مار
 با برام مردم ببخشد دم
 جواب از سوال مقدر دهد^۴
 صلای گرم چون توان بی دم
 بتقلید احسان مکن زینهار
 دهد معدن زر ز رو سیم سیم
 بسومه دهد نور چشم گرم
 زر دیگران را چه بخشی بکس

۱- ت : نشأ . ۲- ت : نشأ . ۳- ت : نشأ .

* ۴- ۱۴۵۶ و ۱۴۵۷ : در نسخه ت حذف شده .

گرت شاه مهمان بود و رگدای
مده کوتاهی همت خویش را

تو آن کن که باشد رضای خدای
بیک چشم بین شاه و درویش را

حکایت

شنیدم که شاه بیونان زمین
۱۴۶۵ بد اندیش در ملکش انداخت شور
شاه از بیم جان راه وادی گرفت
در اثنای رفتن بشهری رسید
کرم پیشه بود مهمان نواز
شاه از بس که مشهور بود آن کریم
۱۴۷۰ جوان مرد غافل که او سرویست
اگرچه بهمانیش پی فشرد
شاه آنجا دوروزی اقامت نمود
برون آمد از پیش فرزانه مرد
بتوفیق حق شاه یزدان پرست
۱۴۷۵ جوانمرد ازین قصه شد بیخوش
چو مهمانیش لایق شاه نبود
پی معذرت نامه کرد راست
شهنشه روان کرد سوش جوان

ز لشکر جدا مانده در روز کین
ستد از سرش تاج دولت بزور
ره وادی نامرادی گرفت
که آوازه اش بیش از آن می شنید
پر آوازه او عراق و حجاز
پی آزمون شد بکوش مقیم
بجود و کرم سرور کشوریست
ولی لایق پادشاهی نبرد
بملک خودش غیبت دل فرود
توجه سوی کشور خویش کرد
دگر باره بر تخت شاه نشست
که بر حال آن شاه نبوده شعور
بسی منفعل گشت لیکن چه سود
رضای شاه از معذرت نامه خواست
جوابی بپاکی و صافی چو آب

که ای خواجه دل بد مکن زینهار
۱۴۸۰ کنی هر که از چشم احسان نگاه
کریم آن بود کو بمسکین دهد
نتهی مایه را دل قوی کن بچود

چه حاصل که باشی زمین شرمسار
بیک چشم بنگر بدرویش و شاه
نه از بهر شهرت پی دین دهد
گوانمایه را مایه دادن چه سود

مهمان کردن خاقان اسکندر را

نوای نی بزم اسکندری
که چون گرم شد صحبت هر دو شاه
۱۴۸۵ که چون شد مشرف بشاه آن دیار
کند پادشاهانه مهمانی
کشد پیشکشهای بیش از گمان
بیار است بزمی چو فصل بهار
کشیده بهم خیمه و سایبان
۱۴۹۰ در آغوش هم خیمها از نشاط
زهر گوشه نقشی نو آراسته
منقش هوا و مصور زمین
فرنگیش راه دل و جان زده
چو مرغان بفرق سلیمان خیام
۱۴۹۵ پری وار هر خیمه در دلبری

چنین کرد در نغمه سحر آوری
هوس کرد خاقان جمشید جاه
کند خدمتی در خور شهریار
نماید باو رسم خاقانی^۲
فزون تر ز اندیشه مردمان
شگفته دل خلق ازو غنچه وار
زمین را رسانیده بر آسمان
به پهلوی هم فرشهای بساط
بهشتی ز روی زمین خاسته
بنقش خطایی و تصویر چین
خطایی ره دین و ایمان زده
کشیده پراندر پر هر هام
زهر سو قناتش چو بال پری

۱- ت: مهمانی . ۲- ت: خاقانی ۳- ت: حذف شده .

ز بس سایبان سایه برهم فزوده
 ز اشکال گلها و نقش طیور
 هزاران گل و لاله و شاخ و برگ
 مصور جوانان خورشید روی
 بهم یکجهت جمله در صلح و جنگ ۱۵۰۰
 بهم صحبتی مردم بی نفاق
 همه فرش از ابریشم هفت رنگ
 بپا هر طرف کرسی زرنگار
 در خرگه از صندل و آبنوس
 صراحی زرین هزاران هزار ۱۵۰۵
 برو نشان مرصع بلعل و به در
 صراحی فغفوری از هر طرف
 پری پیکران بر زده آستین*
 بهشتت و در دست غلمان و حور
 قدحهای فغفوری نازنین ۱۵۱۰
 هزاران پری پیکر می پرست
 مرصع کمر دلبران چو ماه

دران بزم خورشید را جا نبود
 بهشتی ز باد خزان بی قصور
 همه امن از آسیب باد و تگرگ
 لب از شرم هم بسته درگفت و گوی
 نه چون اهل عالم دوروی و دورنگ
 شب و روز با یکدیگر هم وثاق
 مصور بتصویرهای فرنگ
 که دیده بیک عوش کرسی هزار
 تواضع کنان آستین داده بوس
 درونها پراز باده خوشگوار
 درونشان ز یاقوت سیال پر
 چو خوبان چین در نظر بسته صف
 پراز باده فغفوری الات چین
 قواریر خلد و شراب طهورا
 بخوبی چو سیمین عذاران چین
 بخدمت قدحهای زرین بدست*
 که صد جان ربایند در هر نگاه^۲

* ۱ - ب : این دوبیت (۱۵۰۸ - ۱۵۰۹) در حاشیه نوشته شده ، ت : حذف شده .
 * ۲ ب ت : ز شوخی نکرده سوی مه نگاه ، در نسخه ب این مصراع خط زده شده و در کنارش نوشته شده است : که صد جان ربایند در هر نگاه .

پری پیکران بیالا بلند
 لب لعلشان آفت جان و دل
 ۱۵۱۵ مه رویشان آفتاب جهان
 ز رفتار ایشان درونها خراب
 نظرها همه خیره رویشان
 نوازندگان فی و چنگ و عود
 ازان هر یکی نادر کشوری
 ۱۵۲۰ ندیمان دانای شیرین زبان
 ز ترتیب مجلس چو پرداختند
 شه چین و گردن کشان دیار
 بخدمت سپهدار خاقان چین
 که ای شاه شاهان مخلص نواز
 ۱۵۲۵ چه شد گر برون جانی از لطف پایی
 ولیکن خیالیست ز اندازه دور
 ننگجیده در ذره آفتاب
 بدلداریش شاه اقلیم گیر
 بتملکین شاهی برآمد ز جای
 ۱۵۳۰ بسرافسری سر بسر زرناب
 بقیمت فروتر ز دخل جهان
 ز در و زمرتد شده شعله زن
 ز یاقوت و فیروزه و زرناب

ز کاکل فرو هشته مشکین کنند
 سهی قدشان سرو باغ چکل
 ز رفتارشان آب و تاب جهان
 ز گفتار ایشان دهانها پر آب
 همه بختها تیره مویشان
 غزل خوان غزالان بلبل سرود
 بجان پروری بهتر از دیگری
 بگفتن نمک ریخته از لبان
 بهشتی برین نیکویی ساختند
 بخواهش سوی شاه جستند بار
 بیوسید از روی عزت زمین
 ز اخلاص شاهنشهان بی نیاز
 ز دولت سرا سوی بنده سرای
 سلیمان ننگجد بسورخ مور
 نشد ظرف دریای عمان حباب
 قد افراخت از روی زرین سرین
 بزرین رکاب اندر آورد پای
 مرصع بیاقوت و لعل مذاق
 بوزن اندک اما بقیمت گران
 گلستانی از سبزه و یاسمن
 سپهر و شفق بود با آفتاب

قبای ز زربفت روی بت
 کیانی کمر در میان استوار ۱۵۳۵
 بسر پوزینده اش سایه سای
 سوار سمندی برفتن چو باد
 چو آهوی چین گردنش دلپسند
 دو گوشش چو دو شعله شمع خیز
 ۱۵۴۰ شبا هنگ چون چشمه زندگی
 بروی یکی خشت هنگام کار
 کجا هموهی کردیش پیک ماه
 سرو گردنی در لطافت چو روح
 زهرتار کاکل خوی انگلیخته
 ۱۵۴۵ ز پهلویش از قدر زین رکاب
 برو تنگ آفاق راطول و عرض
 همای سیه فام چون پرزاع
 شرار سمش برق راداده تاب
 بصحرا چو باد صبا خوش خرام
 ۱۵۵۰ گه تاختن برفلک داشت جای
 بجولانگری همچو آهوی چین

زبس روشنی مشعل انجمن
 که مانده باواز کیان یادگار
 که دیده فلک زیر پترهای
 سمندی پری پیکر دیوزاد
 کفل گرد تراز سپهر بلند
 که از باد خم گشته گاه ستیز
 چو ایام در عین بازندگی
 زوی چرخ همچون فلک صد هزار
 که صد همچومه مانده ازوی براه
 روان بخش مانند می در صبح
 جهانی زهر مویش آویخته
 زدی پنجه در پنجه آفتاب
 ز رفتار او شیوه طی ارض
 بشبگیر خوشتر ز روشن چراغ
 که بودی درخشنده تر ز آفتاب
 چو کشتی بدریا درون تیز کام
 تو گفقی که بر آتشش بود پای
 ز گردش پراز مشک روی زمین

* ۱- ت : ابیات ۱۵۲۸ و ۱۵۳۹ - حذف شده ، ب : در حاشیه نوشته

شده . ۲- ت : بارندگی .

نه زرین قطاس آتش فوس سای
 ز زرینه زینش شکوهی دگر
 مرصع لجام و قطاس و رکاب
 هم از نعل زرین بر آراسته ۱۵۵۵
 سواره شه و خسروان در رکاب
 رکابش ز پاپوس شه بهره مند
 بترتیب شاهان قیصر غلام
 خرامان همه غرق ز سرسیر
 زد رگه شه تا بیک میل راه ۱۵۶۰
 * مهی بدر تابان میان نجوم
 دو حاجب فرا پیش بلغاروار
 صف چاوشان بعد از آن خیل
 صفی گرد شاه از بان چو ماه
 صف گلرخان چو ماه تمام ۱۵۶۵
 پری پیکران به از آفتاب
 فروزنده رخسارشان شعله زن
 ز سایه یکی مشک چین ریخته
 دگر یک بحسن خط و لطف خال
 یکی دیگر از کاکل زرفشان ۱۵۷۰

که افتاده بود آفتابش بی پای
 یکی گوی عنبر گرفته بزر
 که دیدست شب غرقه در آفتاب
 ز آتش یکی دود برخاسته
 زمین را قیامت فلک را شتاب
 مشرف مه از آفتاب بلند
 بتمکین یلان سپهر انتقام
 زمین سر بر گشته پر لعل و زر
 پیاده خرامان سران سپاه
 درخشان شهاب و شیاطین رجوم
 غضبناک همچون دوا بروی یار
 چو شعرای خام و میانی سهیل
 فرو هشته برقع ز زلف سیاه
 گلستانی آمد ولی در خرام
 چو دولت همه شاه را در رکاب
 زده شعله از چهره در مورد وزن
 ز قامت قیامت بر انگیخته
 زدوده زد لها غبار ملال
 بجان ز آتش و دود داده نشان

* ا-ت: ابیات ۱۵۶۱ تا ۱۵۶۳ حذف شده، ب: در حاشیه نوشته شده.

یکی لعل برفسون داده باد
 یکی عنبرین طره آویخته
 سکندر خرامان و خاقان چین
 بدین حشمت اسکندر سرفراز
 همه ره پراز فرش ابریشمین ۱۵۷۵
 ز بس فرش اطلس که در راه بود
 بتان پری روی چین و طراز
 ز ایوان بخدمت برون آمدند
 نشستند شاهان رومی بجای
 نخستین کشیدند شربت به پیش ۱۵۸۰
 سکندر از آن شربت دل پسند
 ز جو یابی آب حیوان پرست
 ز شربت قدمها چو پرداختند
 شد از خوردنی معده هابی نیاز
 چو خالی شد از سفره و خوان بساط ۱۵۸۵
 در آمد ز در ساقی دلفروز
 بکف جام می ساقی دلربای
 درونها ز جام میش پر شراب
 نظرها همه بر خرامیدنش

ز مرگان یکی تیر داده گشاد
 بروی سمن مشک چین بیخته
 فلک مانده سرگشته حیران زمین
 بایوان خاقان قدم زد بناز
 چه ز رفعت رومی چه کمخای چین
 زمین در نظر چرخ اطلس نمود
 ز پاتا بسر غرقه در نوش و ناز
 بعیش و طرب رهنمون آمدند
 ستادند ترکان چینی بی پای
 ز اندازه بیرون ز اندیشه بیش
 بخنده لبی داشت شیرین چو قند
 که بی منت خضرش آمد بدست
 پری پیکران سفره انداختند
 وزان گشت پر دیده حرص و آرز
 می ناب آمد بعیش و نشاط
 فکند از می ناب در سینه سوز
 هم از لب هم از جام غمبت فزای
 دهانها ز لعل لبش پر ز آب
 درونها همه خسته دیدنش

*
۱- ت : معده های بناز .

۱۵۹۰ بهر سو که زانوزدی مست ناز
 سرسرفرازان همه پست او
 می ناب از ساقی دلپذیر
 بتانرا رخ از باده افروخته
 می آورده لبهای هر گلزار
 نوازندگان راه دل میزدند ۱۵۹۵
 فزودی فی ار نغمه جان همه
 مخنی ز قانون بهشتی نمود
 گلستانی از خلد داده نوید
 بیپهلوی او گوشها بسته صف
 ۱۶۰۰ بمحراب چنگ آمده دل اسیر
 * ز قانون ارسطو شده نکته یاب
 شه از باده عارض بر افروخته
 چو خورشید جام می شیرگیر
 سکندر در مکرمت باز کرد
 ۱۶۰۵ بخلعت همه خلق را شاد کرد
 بخلعت مشرف همه اهل چین
 دگر باره خاقان خسرو نژاد

فکندی بصد سینه سوز و گداز
 که می داشت کیفیت از دست او
 چو جان در درونها شده جای گیر
 دل بت پرستان ازان سوخته
 زمی لعل خوبان شده آبدار
 ره از نغمه معتدل میزدند
 ازان شد علم در میان همه
 که در وی دو صد جدول از سیم بود
 برو گوشها غنچه های امید
 بتارش دلی بسته از هر طرف
 که میزد ره دین بر ناو پیر
 ز هر سطر عینک شدش گوشه تاب^۱
 نظر بر رخ دلبران دوخته
 اثر کرده در شاه^۲ شمشیرگیر
 بتانرا بخلعت سرافراز کرد
 نوازش کنان جمله را یاد کرد
 همه کرده بر جان شاه آفرین
 پی پیشکش گنج شاهان گشاد

* ۱- ت : حذف شده ، ب : در حاشیه نوشته شده .

* ۲- ت : حذف شده .

زخیل غلامان سیمین بدن
 خطایی کنیزان سیمین عذار
 ۱۶۱۰ زجنس ستوران زربینه زین
 جواهر بخروار و زر بی شمار
 فراوان قماش خطا و ختن
 چو خاقان کشید این بساط نیاز
 ز سر تا پای خلعت خسروی
 ۱۶۱۵ پس از پیشکشهای بیش از شمار
 بیاسافی امروز و قدم خوش است
 برون آریا قوت جوهر شکن
 بیامطرب از نغمه جان نواز
 چنان در نوازش بر آور نفس

بهر دیده افزوده صد جان بتن
 شگفته ز رخسارشان صد بهار
 بزیندگی همچو خوبان چین
 هزاران خزینه زمشک تبار
 بپوشیدن آسایش جان و تن
 شد از خلعت خسروی سرفراز
 دل و دست خاقان چین شد قوی
 سوی منزل خویش شد شهریار
 که در دل ز روی توام آتش است
 بی امتحانش بر آتش فکن
 دل و جان ارباب عرفان نواز
 که صد جان کنی تازه در هر نفس

گفتار در صفت عدل و نصیحت جهانداران در باب رعیت پروری و کوتاه داشتن از رعیت دست لشکری را

۱۶۲۰ کسی از بزرگی بود سر بلند
 غم کهتران خور اگر مهتری
 کسی را بزرگی رسد در وجود
 کسی را رسد منصب داوری
 جهانرا زحق ای خداوند جاه
 که باشند خوردان از و بهره مند
 که زیباست این شیوه در مهتری
 که کهتر نوازش باشد بچود
 که خلق خدا را کند یاوری
 تویی سایه و سایه باشد پناه

۱۶۲۵ پناه پناهندگان شوچنان
 بدولت چنان کوش درباب امن
 نشاید همین زیب بخت و سپاه
 درخت ار بود بر زمین سخت پای
 بهشتست ملک تو در خرمی
 ۱۶۲۳ قلم زن تبرزن بود در سرشت
 چنانش کن از ظلم کوتاه دست
 ولیکن بود آن قلم زن نکو
 خوشا آن نگارنده راست دست
 علمدار اگر راست داد شعار
 ۱۶۲۵ تفاوت بود خلق را در حساب
 خدا ترس باید قلم زن بکار
 دیر خدا ترس عادل سیر
 تو وجه معاشش چنان ده قرار
 مکن دانگی از وی طمع هیچگاه
 ۱۶۲۴* چو این هردو شیوه نورزی باو
 کند لشکری بر رعیت چو زور
 مکن لشکری را حمایت گری

که آسوده باشند از دشمنان
 که فتنه هم از تو کند خواب امن
 رعیت نواز نیست زیبا ز شاه
 زدست تبرزن برآید ز جای
 چنان کن که از وی نبینی کمی
 تبرزن عجب گر رود در بهشت
 که برکی ز شاخی نیاید گسست
 که دیرانه آباد گردد باو
 که نقشی بجز حرف نیکی نسبت
 سگ گله آید شبانرا بکار
 کند این یک آباد و آن خراب
 بود ناخدا ترس ظالم شعار
 برای رعیت به است از پدر
 که نبود ز تنگی ضمیرش فکار
 براه ار نیاید ز من دان گناه
 بجز ظلم و ناراستی زومجو
 برآرند فریاد و غوغا و شور
 رعیت هم از تست چون لشکری

۱- ب: حذف شده . ۲- ت: بهر .

* ۳- ت: چو این شیوه مرد و نوازی باو .

مکن میل یک سوی دهیچ باب
 کن از معدلت مملکت را حصار
 ۱۷۴۵ چو دشمن نباشد ترا در درون
 درون چون سلامت بود از عمل
 درون را بحکمت سلامت بدار
 بود مملکت خانه ات در حساب
 کسی کش زند در خرابی نفس
 ۱۷۵۰ جهان خانه تست معمور دار
 بکش در ره خصم سدی بلند
 بدان گونه کن فتنه را سد باب

که دیوار از میل گردد خراب
 زهر گوشه کن رخنه را استوار
 چه بیم ار بود صد هزار از برون
 ز علت نباشد برون را خلل
 برون را بتوفیق یزدان گذار
 کسی خانه خود نخواهد خراب
 یقین دان که او دشمن تست و بس
 از و پای بیگانگان دور دار
 ره سیل بر خانه خود ببند
 که یا جوج مفسد نسازد خراب

حکایت

وزیری شنیدم که در فاریاب
 قضا را شه عصر بر عزم گشت
 ۱۷۵۵ بدید آن خرابی بدیوار باغ
 وزیر فرومایه را خواند پیش
 که آنکو بملک خود از سیل آب
 چگونه درین ملک محشر فضا
 کسی کوسوی ملک خود ننگرد

شد از سیل دیوار باغش خراب
 تماشا کنان زان حوالی گذشت
 برفت از ضمیرش فروغ فراغ
 بمعزولیش راند از پیش خویش
 نیارد بجموی کند سد باب
 کند سد باب خرابی برای
 غم خانه دیگری چون خورد

داستان بازگشتن اسکندر از ممالک چین
 بجانب روم و سدّ یاجوج و ماجوج بستن
 كما قال الله تع قالوا يا ذا القرنين انّ يا جوج
 و ماجوج مفسدون في الارض فهل نجعل لك
 خرجاً على ان تجعل بيننا وبينهم سداً
 و خاتمه دفتر اوّل

- | | | |
|------|-----------------------------|--------------------------------|
| ۱۷۶۰ | رقم سنج این صفحه ساحری | چنین خواند از آئین اسکندری |
| | که اسکندر آن شاه جمشید جام | چو بر چین و خاقان چین یافت کام |
| | فتادش بدل رغبت روم و روس | با هنگ رفتن فرو کوفت کوس |
| | نخستین سوی روس لشکر کشید | در آن راه سدّ سکندر کشید |
| | سر سرکشان را ز گردن فشانند | جهانرا ز بیداد ایشان رها نند |
| ۱۷۶۵ | دو الی ملک را علم داد و کوس | بگردن فرازی نشاندهش بروس |
| | وزان جایگه بر دهل زد دوال | روان کرد لشکر بصوب شمال |
| | چو باد شمال اندران دشت دور | عدالت کنان کرد هر جا عبور |
| | نم ابر فیضش ز بحر نوال | چو شد شامل حال اهل شمال |
| | همه خلقش از شهری و لشکری | نهادند گردن بفرمان بری |
| ۱۷۷۰ | بصد جان بدرگاه عالم پناه | زمین بوسه دادند در پیش شاه |
| | چو بر روشنی گشت فیروز مند | گذرد در شبستان ظلمت فکند |
| | دران دشت کز حشر بروی گرو | خضر بود و الیا سشان پیش رو |

اگر خضر بختش نشد یار کار
ولی پیر توفیق شد رهنمون
از ان چشمه چون کرد قطع نظر ۱۶۷۵
یکی وحشت آبادش آمد به پیش
زمین بیدریغ آبها در گذر
ملک دیده را کرد سیماب بار
که بیحد زمین بیکران رود آب
بود خانه ام این جهان دورنگ ۱۶۸۰
شدم تا بملک جهان کامیا
ندانم چه کردم بروی زمین
مناجات را دست خود برگرفت
که ای کردگار جهان آفرین
طلب کرد یاری زیاران خویش ۱۶۸۵
سواران بهر گوشه بشتافتند
یکی وعده مرحمت کردشان
حکایات ویرانی آن دیار
از ایشان پرسید چون مرزبان
که باشد خرابی این مرز و بوم ۱۶۹۰
در آیند ازین دره بیرون چو گرگ
کریه القیافت قصیر القدم
دهانشان فراخ و میانشان سطر

ندادش دمی آب از ان چشمه سار
کز ان ظلمت آباد آمد برون
بر آورد از کوه یا جوج سر
که گشتی درو پای اندیشه ریش
مواضع خرابه یک از یک بتر
ز افسوس ویرانی آن دیار
مواضع ندانم چرا شد خراب
دل هست ازین خانه تنگ تنگ
نشد خانه کس بعهدم خراب
که شد خانه من خراب اینچنین
ز دل آتشش در زمان در گرفت
بکن آگه از خرابی این
فرستاد هر سو سواران خویش
بیک گوشه محموره یافتند
بدرگاه اسکندر آوردشان
پرسید از ایشان جهان شهریار
گشادند اندر قلم زبان
ز افساد یا جوج و ماجوج شوم
بتن کوچک اما بقوت بزرگ
ز سر تا قدم همچو اثر در شکم
بچنگال بپرو بزور هز بر

۱۶۹۵ پراز زهرچشمان بی عار و تنگ
 گوازان گریزان زدندان نشان
 چه دوزخ اندر دهانشان نهان
 عرقشان چو ریزد بهر جایگاه
 چو خوک از حمیت بری چشمشان
 ز افغانشان پای دل در گل است
 ۱۷۰۰ سرکوه زیر قدم پستشان
 همه پاچه کوتاه همچون گراز
 بتن ستر عورت نه جز مویشان
 ز غول بیابان بد اندیش تر
 لب زیرشان تا بز انویشان
 ۱۷۰۵ برزم اندرون هر یکی لشکری
 بتن موپهاشان گره بر گره
 قی چشمشان آمده تا دهن
 گه کینه چون دیو مردم ربای
 دهن از عفونت چو گور جهود
 ۱۷۱۰ برخ نامبارک باواز شوم
 ریخ آلوده چرک صد جایگاه
 دل از کین سیاه و لب از یاقوت
 بیک تک بگیرند آهوز چین
 نباشد بهنگام ناوردشان

پراز کینه دل‌های بدتر ز سنگ
 که رستست دندان دوچندان نشان
 عفونت پذیر از دهانشان جهان
 از ان تا قیامت نروید گیاه
 چو خوس از عفونت قوی پستشان
 ولی فهم گفتارشان مشکل است
 دل سنگ سوراخ از دستشان
 ولی دست چند آنکه خواهی دراز
 گریزند دیو و دد از بویشان
 زسگ کمترند و زسگ بیشتر
 دوشاخ سیه بر سر ابرویشان
 بکف هر یک انگشتشان خنجری
 گره‌های موشان بتن چون زره
 بمر دار خواری چوزاغ و زغن
 بدیدار چون غول جشت فرای
 ز دوزخ گشاده دری پرزدود
 بویرانه خورده چون جغد و بوم
 ز بی آب رویی چو خاک سیاه
 نه در بند دین نه مقید بکیش
 بیک حمله کوهی کشند از زمین
 جز اقبال خسرو کسی مردشان

۱۷۱۵ مگر دولت شاه کاری کند
 بفرمان فرمانده جم شکوه
 کند از مس و روی و آهن حصار
 سکندر ازین مایه بر آگشت شاد
 کشید از مس و روی سدی بلند
 ۱۷۲۱ سکندر جهانگیر اقلیم بخش
 ز شروان سوی بر دغ آمد فراز
 ز بر دغ سوی روم رایت فرخت
 مرا مجملی بس ز اخبار او
 گهرهای تاریخ را سفته اند
 ۱۷۲۵ بس است اینقدر از من ناتوان
 ز تاریخ بس این که راندم نفس
 پس از پنج استاد معجز شمار
 بجز نظم من از لب راستان
 ز کیفیت هر یکی بی بدل
 ۱۷۳۰ من از پی چو دادم سخن را نوی
 پی در بدریا چو رفتم فرود
 ز هر کنج کم عقل داد آگهی
 هر آن کان که بتوان تهنی کوشش
 من از کانشان کرده قطع نظر
 ۱۷۳۵ جهانرا پراز گنج کردم ز اشک

که این ملک را در حصاری کند
 بیندند سدی میان دو کوه
 که از فتنه ایمن شود این دیار
 که آن باب را می توان اسداد
 که سایه بیالای گردون فلکند
 سوی کشور خود روان کرد رخس
 بنوشابه چنگ طرب کرد ساز
 دل مردم کشور خود نواخت
 همان به که گوشم در آثار او
 بزرگان زمن بیشتر گفته اند
 کز اخبار آن شاه کردم بیان
 مرا رزم و بز می غرض بود و بس
 نمودم من این داستانرا بکار
 ز زمین به باشد و صد داستان
 چو سد سکندر بری از خلل
 سرم گرم از نشوه خسروی
 صد فنا که دیدم تهنی گشته بود
 چو دیدم کسی کرده بودش تهنی
 تهنی کرده بودند پیش از منش
 گهر ساز گشتم بخون جگر
 چه گنجی کز و گنج راحت شک

مرا از گهر ریزی طبع خویش
 بحکمت به آوازه کردن بلند
 کنون به که ریزم در شاهوار
 خوش آید ازین گفت و گو رستم
 ۱۷۴۴ بتاریخ بهتر کنون سد باب
 مه و روز و سال وی ای ذوفنون
 شد آن دم که این سحر بابل در است
 شب و روز بودم جواهر تشار
 ره سحر و معجز گشادم بزور
 ۱۷۴۵ بسک سخن کوس شاهی زدم
 یکایک حریفان سحر آفرین
 عرب را عجم را روان تازه شد
 ازین سحر بابل که انگیختم
 لبم پر گهر بود شب تا سحر
 ۱۷۵۰ اگر سحر میخواهی و گر فسون
 وداع دل و جان نمودم نخست
 لبالب شد از شهد جام مراد
 ز تاریخ این نظم بخشد خبر
 * شد دفتر اولین مکمل

بود میل حکمت ز افسانه بیش
 که افسانه را دیگران گفته اند
 ز آثار اسکندر نامدار
 دم از دفتر اولین بستم
 که تاریخ سنت بود در کتاب
 بتوشیح ازین نظم آرام برون
 ششم روز بود از ربیع نخست
 شب از دیده روز از لب فیض بار
 ربودم دل از دست اهل شعور
 بمعنی دم از هر چه خواهی زدم
 یقولون سحر حلال مبین
 عراق و خراسان پر آوازه شد
 ازل تا ابد گنج زر ریختم
 لبالب دو چشم ز خون جگر
 ازین درج مشحون نباشد برون
 ولیکن بصد جان و دل شد دست
 لب شاه شیرین ازین جام باد
 یکی بیت لیکن به بحر دگر
 تاریخ شش ربیع الاول

* ۱- ت : بیت ۱۷۵۴ - حذف شده .

۱۷۵۵ چو بینی باین بحر و سحر مبین
گه غوص در جستن یلکدگر
ازین کار نبود مرا تنگ و عار

مدان عجز از طبع سحر آفرین
قتادم ز بحری ببحر دگر
نه عجزست معجز بود در شعار

دفتر دوم از کتاب آئین اسکندری
مخبر از آثار وی افتتاح از ارتفاع بناهای
خیر و احسان و سعی و جهد در اتمام آن

لک الحمد یا مطلب الطالبین	و یا منتهی همت الراغبین
فسنجد زبان کس اسرار تو	نگنجد بصد دفتر آثار تو
۱۷۶۰ از ان فهم قاصر ز اسرارست	که اندیشه حیران آثارست
سلام علی سید المرسلین	کز و گشت روشن شبستان دین
سلام علی المرتضی المحترم	امیر البرایا امام الامم
الا ای بمعجز مسیحا شعار	ببین نفس رفته از دل غبار
قلم را روان ساز در کار خیر	خوش آنکس کزو ماند آثار خیر
۱۷۶۵ خوشا خیر خواهان راه خدای	نه مردان کزو ماند خیری بجای
بود زیر این نه رواق وسیع	بلندی نام از بنای رفیع
بسارفته از ملک عالم بدر	بر ایوان رقم کرده نامش بزر
تنش خاک و خاکش گل و گل غبار	ولی نام نیکو همان بر قرار
عمارات خیر از قصورند دور	پناهند در آفتاب نشور
۱۷۷۰ پی نام نیکو بنا کن مقام	که بروی بنیکی نویسند نام
گرت صد بدی باشد ای نیکو ری	بجز نام نیکو نماید بجای

چه چیزست نیکو بکن احتیاط
 در آن هر که آسوده شد یک نفس
 بره چشمه کز بهر آبش خورست
 ۱۷۷۵ نهی بهر خیری اگر نیم خشت
 پلی گو کنی راست از احتیاط
 بنای مساجد بر افراختن
 بکن سعی در نشر آثار خیر
 عمارت که سقش فلک سا بود
 ۱۷۸۰ بقاع و مساجد بر افراختن
 بدنیان کند نام نیکت بلند
 بنه رو بعموری خاک و آب
 بهم خاک و آبند عاشق بذات
 نجات اهلش باشد از عذاب
 ۱۷۸۵ عمارت بر آب و زمین مباح
 کن از مزد مزدور را بهره مند
 چو مزدور را دل نباشد خراب
 مکن هیچ تقصیر در کار خیر

بگرما و سرما پناه رباط
 طلبکار آسایش تست و بس
 نموداری از چشمه کوشترست
 برای تو تختی شود در بهشت
 شود بر تو آسان عبور صراط
 بود خانه آخرت ساختن
 مکن هیچ تقصیر در کار خیر
 درو نفع دینی و عقبی بود
 رباط و پل و مدرسه ساختن
 بعقبی ز رحمت شوی بهره مند
 چو خواهی که هرگز نگردی خراب
 در آمیزش هر دو یابی نجات
 بنه رو در آمیزش خاک و آب
 بمردم مباح است و عین صلاح
 بهنگام دادن مگو چون و چند
 بزودی بنا را شود فتح باب
 بران شو که نفعی رسانی بغیر

حکایت^۲

رشید الحق آن آصف جم جناب که آباد ازوشد جهان خراب

* ۱ - ت: مزدور اول. ۲ - ت: در تعریف خواجه رشید و بناهای او در تبریز و احسان او.

۱۷۹۰ باحسان دلی رغبت انگیزداشت

دران کار بودش بجان اهتمام

بمزدوریش مردم بی شمار

ز بسیاری کارگروقت شام

دهنده ز دادن بماندی زکار

۱۷۹۵ نکردی گه قسمت هر شبی

عمارت گرفته بسی اعتبار

بوقت دم ریزی هر شبی

میان جماعت شدند بجهد

دلی خوش ز گرمی بازار مزد

۱۸۰۰ وکیل عمارت نه واقف بکار

ازین حال آگاه شد زیرکی

بخواجه نمود این حکایت وکیل

کنون مسترد سازم و سد باب

۱۸۰۵ چو پرداخت زین گونه دیباچه

بگفتا که هست این بنا بهر خیر

چه به زانکه نقعی بغیری سد

مکن سد این باب فی کل حال

به بین ای پسر در یکی مشت گل

هوای عمارت به تبریز داشت

بوقتی که میکرد آنرا تمام

شب و روز چون چرخ انجم بکار

که کردند از بهر زر از دحام

نویسنده عاجز شدی از شمار

کسی فوق مزدور از اجنبی

گران گشته اجرت در آن روزگار

بهم متفق پنج شش اجنبی

مگس وار کرده غلو گرد شهید

ز کار نکرده طلبکار مزد

تلف کرد چندی زر بی شمار

بگفت این باهل عمارت یکی

که واقع شده قصه زین قبیل

و یا آنکه مجری بود در حساب

بخواجه خوشا آنچنان خواجه

بود منحصر خیر در نفع غیر

بارباب حاجات خیری رسد

که در خرج مجری است اینک مثال

جوانمردی و همت و دست و دل

۱- ت : کردند . ۲- ت : و - مکرر نوشته شده است .

* بلاد و امصار و قلاع که اسکندر ساخته^۱

<p>چنین گفت از آئین اسکندری بکشور گشایی روان کورخش که هر جا فکندی بدولت گذار بنایی بگردون بر افراختی که ماندست در هر زمین یادگار چون گنج سخن را کم فتح باب که بر سکه اش نام اسکندر ست سوی سیر در یاش افروزمیل نمودندش اسکندریه خطاب که روح مسیحا هوادار اوست گذر سوی دهلیز ظلمات کورد بدامان کوهی به پهنای دشت بن غار را کرد بنگاه خویش بهمراهی خضر فرخ صفات بانک زمان گشت شهری بنا بتدریج بن غار بلغار گشت بود بردع آن رشک باغ ارم ز شرمش شده آب خلد برین</p>	<p>سخن سنج آئین سحر آوری که چون آن جهانگیر اقلیم بخش چنین بود آئین آن شهریار دران سرزمین موضعی ساختی بسا بقعه خیر آن شهریار نخستین ز آثار آن کامیاب ز اسکندریه سخن بهتر ست بوقتی که از سوی خشکی چوسیل بنا کرد شهری بر اطراف آب دگر شهر بلغار از آثار اوست بوقتی که با خنک صحرا نورد یکی غار بود اندر اقصای دشت سپه داشت همراه از اندازه پیش بظلمت درآمد چو آب حیات سپه در بن غار کردند جا چو بر این خبر روزگاری گذشت ز آثار آن شاه بیضا علم خوشا بردع آن آب روی زمین</p>
---	---

* ا-ت : در شرح بناهایی که اسکندر در اطراف جهان ساخته .

زمینش پر از سبزه و لاله زار
 بهار و خزانش بزیب و جمال
 ز سوسبزیش آسمان زیر و ام
 عیان سبزه‌هایش بر اطراف جوی ۱۸۳۰
 بر اطراف او بیشه‌هایی شمار
 همه بیشه‌ها پر ز شمشاد و سرو
 روان آبها زیر شاخ نبات
 غزالش چنان خوش که آهوی چین
 بوقتی که آن شاه فرخنده فال ۱۸۳۵
 در آن سرزمین چنگ عشرت نوا
 دگر یاد آرم ز اخبار او
 سمرقند از آثار ایام اوست
 کلید خراسان از او ساز شد
 ز رود هراتش روان کرد آب ۱۸۴۰
 ز بندی که بسته بر آب روان
 مگو مرو اعظم سوادوی فسیح
 حصارش چو حصن فلک استوار
 سر باره اش با فلک تو امان
 سر باره اش عرش را رنجه داشت ۱۸۴۵
 هری گو همه شهرها را سرت
 بروی زمین بقعه خرم اوست

هوایش ز خوبی همیشه بهار
 تموز و دیش در حد اعتدال
 شد از عکس او اینچنین سبز فام
 چو سبزان شیرین پاکیزه روی
 بهشتت هشت او بود صد هزار
 پر آواز دراج و کبک و تذرو
 گوارنده مانند آب حیات
 ز عشقش نهد ناف را بر زمین
 سوی روم آمد ز صوب شمال
 پی عیش نو شابه آن شهر سخت
 که حصن ابهرست از آثار او
 چو زر کارش از سکه نام اوست
 در مرو در دست او باز شد
 چه آبی که خضرش ندیده بخواب
 بود عقل فعال در بند آن
 نسیمش رسانیده فیض سیح
 قریب سه فرسنگ دور حصار
 چه گفتم فلک بردش نزد بان
 که با کنکش پنجه در پنجه داشت
 شنیدم کز آثار اسکندرست
 بهشتی اگر هست در عالم اوست

زلالش دهد فیض جان در صبح
 شمالش بجان پروری روز و شب
 بهشت از زلالش شگفته عذار ۱۸۵۰
 نسیم شمالش مسیحا نفس
 ره مرگ سدود از درگذشت
 طبیعت بآن بقعه دارد هوس
 دگر از بلادی که در دفترست
 دگر سد یا جوج از و شد بلند ۱۸۵۵
 بر آورد سدی ز روی زمین
 زمین یافت پیوند با آسمان
 زقلعی و مس پایها ساختش
 بفرمان شاه و خیال حکیم
 جهان شد دوزان سد افلاک ۱۸۶۰
 دو نیمه فلک زان خط مستقیم
 از ان سد که سر سود بر آسمان
 از و باب الابواب شد بهره مند
 چو زمین گونه سدی بر افراخت سر
 سکندر از انجا گذشت و گذشت ۱۸۶۵

شمالش دهد جسم را فیض روح
 مسیحا از ان آرزو جان بلب
 ز رشک هوایش ارم را غبار
 ز مرگ اندرون نام نشنیده کس
 بلی مرگ را نیست ره در بهشت
 که آنجا است عمر طبیعی و بس
 دمشق از عمارات اسکندر است
 گذر چون بصوب شمال او فکند
 گذشته سرش از سپهر برین
 جهان یافت از شر مفسد امان
 ز روی و ز آهن بر افراختش
 زمین گشت ملصق بعرش عظیم*
 دو عالم همانا همین است و بس
 چو سیمی که از تیغ گردد دو نیم
 نفس بسته شد در گروی جهان
 که آمد ازین باب نامش بلند
 که خورشید افکند پیشش سپر
 بدر بانیش خسروان را گماشت

۱- ب : در حاشیه - سرشت - هم نوشته شده است - * ۲- ت : با خط مغایر
 - به بستند سدی بغایت ضخیم - نوشته شده -

دری شصت گز طول و در عرض بیست

ز روی وز آهن نمود استوار

سه قفل اندران در زده آهنین

کلیدیش از چار گز کور راست

بیا ساقی آن آب صافی صفاً ۱۸۷۰

بمن ده که من خضر عیسی دم

بیا مطرب از نغمه خرگهی

نه حضرم نه عیسی یکی مشت خاک

بذرع مکسر هزار و دو بیست

ز دروازه آویخت دران حصار

درازش ده گز ز روی یقین

در آویخت از حلقه دست راست

که دارد از ورشک آب حیات

درودی بروح سکندر دم

دماغم کن از فکر باطل تهی

زمن نیست جز یکدوم تا هلاک

*

گفتار در فضیلت هنر و فضل هنرمندان موزون

اثر خصوصاً نقاشان مانی قلم و صورتگران

ارژنگ رقم و صفت اوجی که این فن در زمان

دولت شاهی گرفته و تعریف نقاش جامع

این عصر که رشک مانی و ارژنگ ثانی است

هنرمند را چون فلک پایه است

کلید در گنج بخشایش است

بود پیش او کمتر از خاک زر

جهانرا هنر طرفه پیرایه است

جهانرا ازو رو در آرایش است ۱۸۷۵

چو داند کسی کیمیای هنر

۱- ت : در تعریف هنر و رواج آن در زمان خاقان جمشید شان

شاه طهماسب اول که خود نقاشی چیره دست و مانی سان بود و

تعداد انواع صنایع و فنون نقاشی .

به بین دستگاه هنر در شهود
 بنزد هنرمند صاحب نظر
 کلید هنر را خرد شد علم
 قلم رسته از بیشه کاف و نون ۱۸۸۰
 ستون قلم هست معجز نظام
 اگر ننهد او پای اندر میان
 قلم نقش بندست و چهره گشای
 یکی از نبات آمده دلپذیر
 دگر نوع از نوع حیوانی است ۱۸۸۵
 نگارنده نقش مانی فریب
 خوشا سحر سازان معجز طراز
 گرفته بامداد سحر حلال
 بهر آفریده در آویخته
 قلم را علم کرده در ساحری ۱۸۹۰
 شده پیرو صنع یزدان پاک
 سوی آفرینش نظر داشته
 سوادى مطابق باصل شریف
 چگویم ز صورت نگاران چین
 بنقش جهان صنعشان هنرمون ۱۸۹۵
 دگر نقش بندان نقش خطای
 بنوک قلم لاف بینش زده

مگو کیمیا را نباشد وجود
 بود کیمیا کیمیای هنر
 کلید هنر چیست نوک قلم
 بود خیمه آسمانرا ستون
 باو خیمه آسمانرا قیام
 بهم دست ندهد نظام جهان
 قلم برد و نوع آفریده خدای
 فی قندگشته ز بهر دبیر
 کش از آب حیوان در افشانی است
 ازو کارگاه هنر دیده زیب
 که از سحر و معجز شده نقش ساز
 چو آینه نقش جهان در خیال
 نظیری زهر یک بر انگیخته
 کشیده قلم بر سر سامری
 ز پرگار افلاک تا سطح خاک
 سوادى زهر اصل برداشته
 مسجل بتوقیع طبع لطیف
 که دارند با سحر معجز قرین
 قلم پیششان بهر سجده نگون
 همه نقش پرداز و چهره گشای
 ز بینش در آفرینش زده

دگر سحر سا زان ملک فرنگ
 نه تصویرشان جان ندارد بتن
 ندانم بصورت چه فن میکند ۱۹۰۰
 بود از سخن گرم بازارشان
 بزرگان این فن حکمت اساس
 از انجمله ارژنگ سحر آفرین
 بنوک قلم گشته صورت نگار
 دگر مانی آن کوز چابک روی ۱۹۰۵
 ز نوک قلم فیض جان یافته
 همه نقش * بندند و اصوات گشای
 کنون خود بجایی رسیدت کار
 بدوران خاقان جمشیدشان
 قلم گشته در دور او محترم ۱۹۱۰
 در ایام او یافت ز انسان نوی
 نگارنده خوشتر ز مانی فناد
 چو میرک قلم افکند بر زمین
 تعالی الله آن خامه دل فریب
 چه سان جان نیابد ز کلکش رقم ۱۹۱۵
 بود آفرینش همه پست او

کز ایشان جهانرا بود آب و رنگ
 ز حیرت نگویند با کس سخن
 که گویی بمردم سخن میکند
 کسی ره نبرده بگفتارشان
 فلاطون خیال و ارسطو قیاس
 که بر کلک او کرده سحر آفرین
 بموی قلم رفته از دل غبار
 گرفت آفرینش ز کلکش نوی
 بموی قلم موی بشکافته
 همه سحر پرداز و معجز نمای
 که بر هر یک افزون شده صد هزار
 شه انس و جان شاه طهماسب خان
 از انرو که شاهیست مانی قلم
 که منسوخ شد نسخه مانوی
 چه سان نقش مانی بماند بیاد
 که بردارد از نقشبندان چین
 کزو یافت اورنگ افلاک زیب
 که جان میچکاند ز نوک قلم
 زده در رقم بوسه بردست او

* ا - ت : حذف شده .

نگار زغالش زچاپک روی
 اگر مانی از وی خبر داشتی
 ز اندازه چون برگشاید نورد
 ۱۹۲۰ چو خواهد قلم از برای رقم
 پی آبرنگش غزال خطای
 ز شوقش صدف سر بر آرد ز آب
 قلم را از ان کار بالا گرفت
 صدف وار گوهر نشان مشت او
 ۱۹۲۵ قلم چون به تشعیر گیرد دلیر
 رقمهای او چون عصای کلیم
 بنانش ز کلک جواهر نشان
 کشد نقش بر آب هنگام کار
 بود صورت مرغ او دلپذیر
 ۱۹۳۰ نه مرغست که ز خامه اش سوزده
 همه کوس دعوی که بهزاد کوفت
 اگر زنده بودندی ای با تمیز
 از ویافتی هر یکی صد شکست
 ازین نقش بندان صوت نگار
 ۱۹۳۵ یکی را برآمد بتصویر نام

بهست از قلم گیری مانوی
 از و طرح و اندازه برداشتی
 رود صد چوارژنگ آنجا بگرد
 ز پر فرشته ببندد قلم
 ز مشک خطایی شده مشکسای
 که از ابر دستش شود کامیاب
 که اندر دو انگشت او جا گرفت
 همه آفرینش در انگشت او
 از ان موی خیزد بر اندام شیر
 گهی ازدها که خط مستقیم
 ز سیمرغ معدوم داده نشان
 چه نقشی که بر آب گیرد قرار
 چو مرغ مسیحا شده اوج گیر
 که پروانه بر شمع او پر زده
 بمرگان نه اندر رهش خاک روفت
 چو بهزاد و مانی وارژنگ نیز
 نهادی بروی زمین پشت دست
 شده هر یکی در فنی نامدار
 ز تذهیب آن دیگری یافت کام

ز فصالی آن یک جهانرا گرفت
 و گریک بنقاشی افکند شور
 درین پیشه هفتاد و دو ^{چشمه} کار
 چشیدست این خضر فرخ صفا
 ۱۹۴. اگر داشت موسی عصا استوار
 ز نوک قلم این مسیحا صفات
 ازان این زلال آمد اورا بکام
 ازان روچنین محض روشن ^{است}
 رسیدش بپیراث فیض جلی

که نامش زمین و زمانرا گرفت
 ز دیگر هنرها نبودش شعور
 بود هر یک از چشمه جریحه خوار
 ز هفتاد و دو چشمه آب حیات
 ده و دو ازان چشمه شد آشکار
 بر انگیخت صد چشمه آب حیات
 که سر چشمه هستش ده و دو ^{امام}
 که نامش علی و ز نسل علیست
 که هست این فن از معجزات علی

حکایت

۱۹۴۵ شنیدم که صوتگران خطای
 بخون جگر رنگی آمیختند
 چو موگشته باریک از آرزوی
 ز گلهای یکی صفحه آراستند
 نهادند زان رو خطایش نام
 ۱۹۵۰ * چو دور نبوت با حمد رسید^۳
 خطاپیشگان خطایی نژاد
 بدعوی یکی صفحه آراستند

نخستین که گشتند صورت گشای
 مثال از گل و لاله انگیختند
 پی موشکافی قلمشان زموی
 بآئین و زیبی که میخواستند
 که کلک خطایی ازان یافت کام
 قلم بر سر دیگر ادیان کشید
 نمودند نقش نخستین سواد
 نظیرش ز شاه رسل خواستند

۱- ت: حذف شده . ۲- ت: ازان . ۳- ت: حذف شده . *

که پر کرده از لاله و گل طبق
 بدعوی سوی شاه مردان علی
 باعجاز بستد از ایشان قلم
 که شد حیرت افزای اهل خطای
 بشد نقشهای دگر پستان
 علیه الصلوة و علیه السلام
 که چون ختم کردش فلک بر علی

نه از نقش آراسته یک ورق
 ببردندش از عین کافر دلی
 چو شاه ولایت بدید آن رقم
 رقم کرد اسلامی دلربای
 چو آن اصل افتاد در دستشان
 نخستین چو این از علی یافت کام
 نگه کن ز نیروی روشن دلی

۱۹۵۵

* داستان مناظره نقاشان چین و خطا با

چابک نگاران روم و فرنگ و اختراع

اسکندر آینه و اصطرلاب^۱

فشانند اینچنین مشک چین از قلم
 که بودش بهر دانشی دستگاه
 که ماند نموداری از وی بجای
 هنر پیشگان ترا کشیدی به پیش
 بقدر هنر دادیش جایگاه
 بر آوردیش هر چه بود آرزوی
 شدندی بکسب هنر گرم کار

هنر پیشه نقاش مانی رقم
 که اسکندر آن شاه دانش پناه
 بهر پیشه می بود رغبت فزای
 رواج هنر بود از اندازه بیش
 هر آن کس که سوی هنر داشت راه
 کسی کز هنر داشت یکشبه بوی
 هنر پیشها هم بکنج و کنار

۱۹۶۰

۱۹۶۵

* ۱ - ت : دعوی هنرمندی نمودن خطایان در حضور اسکندر و

منصوبه ساختن هر کدام .

بانگک زمان هر هنر پيشه ای
خیالی نو انگيخته از ضمير
هنر پيشگان خطاي نژاد
در ایام اوسحر پرداختند ۱۹۷۰

دران وقت صورنگران فرنگ
بتصوير گشتند جادو رقم
هنر آزمایان اورنگ روم
پس از پی روی فرنگ و خطا
صفای قلمشان بجایي رسید ۱۹۷۵

بغیرت فتادند اهل خطای
که از نو نموداری آرند باز
ز دل خون ز دیده گهر ریختند
بدعوی هم سوی روم آمدند
بعرض سکندر رساندند باز ۱۹۸۰

نخستین در سحر سازی زدیم
ز ما رومیان شیوه آموختند
کنون میکنند آن تصور بخویش
نه آگه که هستند اندر شمار
کنون ما هنر پيشگان خطای ۱۹۸۵
که جادو خیالان این مرز و بوم
بدعوی بیایند یلک به پیش

شدی نادر عصر در پيشه ای
بپردیش در پيش صاحب سریر
که هستند در فن نقش اوستاد
خطايی بدوران اوساختند
کز آینه جان زدایند زنگ
فشاندند جانهاز نوک قلم
که کوشند همواره در برگ و بوم
شدند از سر خامه مشکل گشا
که خط بر خیال خطاي کشید
خردشان بدین گونه شد هنمای
که عاجز شود رومی سحر ساز
خیالی ز خاطر بر انگيختند
بملک هنر کوس دعوی زدند
که ما نقشبندان جادو طراز
دم از فن جادو طرازی زدیم
که شمع هنر را بر افروختند
که دانسته بودند گوی ز پیش
ز سر چشمه ماهبه جرعه خوار
بدرگاه خسرو نمودیم جای
چه اهل فرنگ و چه ابنای روم
نمایند ما را هنرهای خویش

اگر ما تو انیم از ان ساخت به
 وگرنه زد عوی یکایک خموش
 ۱۹۹۰ خیالی که ما هم نمایم ساز
 بکوشیم ما هم بتعطیشان
 وگر خود درین شیوه باشند پست
 هنر پیشگانرا طلب کرد شاه
 تناظر کنان هردو جادو شعار
 ۱۹۹۵ که استاد کاران روم و فرنگ
 نگارند نقشی بکلک و بیان
 قلم برگرفتند سحر آوران
 هنر پیشگان خطایی نسب
 قلم برگرفتند و از جادویی
 ۲۰۰۰ اشارت چنان شد که اهل خطای
 خطایی نژادان جادو بنان
 که مانی خیالان روی طراز
 که از روی پاکیزگی و تمیزی
 کنون ما هم از کلک جادو صفا
 ۲۰۰۵ ولی خانه ای باید آراستن
 دران خانه بیگانه را راه نه

رسد مان درین شیوه آهسته
 همه پیش ایشان بگیریم گوش
 ببندند اگر بی تأمل طراز
 بدانش مسلم بداریشان
 نهد هر یکی پیش ما پشت دست
 همه جمع فرمود در بارگاه
 میانشان چنین یافت آخر قرار
 کز آینه دل زد ایند زنگ
 که عاجز بماند خطایی از آن
 به نقشی که نبود مزیدی بر آن
 که کوشند در هر هنر روز و شب
 به بستند نقشی بصد نیکویی
 نگارند نقشی فرنگ آزمای
 بدعوی گشادند یکسر زبان
 بصورت شدند آنچنان سحر ساز
 بجز جان ننگند در آن هیچ چیز
 کنیم آنکه جانیش باشد بذات
 دران خانه از ما هنر خواستن
 بجز ما ز ما غیر آگاه نه

پس از مدتی شاه فرخ سرشت
 به ببند هنرهای نا کرده را
 قماش کند صورت بی نظیر
 کشیدند دم رومیان زین سخن ۲۰۱۰
 ازین داستان حیرت شه فرود
 نگارندگان خطایی تبار
 در آن خانه چل روز چل کارگر
 پس از چله رفتند از آنجا برون
 ۲۰۱۵ شه و خاصگان و هنرپیشگان
 چه دیدند ایوانی از هفت جوش
 درو عکس مردم بصد زیب و فر
 ز هر کس که آمد درون یک مثال
 شهنشاه را حیرت از خود ربود
 ۲۰۲۰ همه رومیان عاجز از آن خیال
 همه هوشمندان یونان زمین
 خطایی بخسرو زبان برگشاد
 سکندر چو آگاه شد زان خیال
 نوشتند منشور روم و فرنگ
 ۲۰۲۵ حکیمان ایوان شاهنشاهی
 نمودند هر یک یکی انتقال
 یکی ساخت آئینه مهر تاب

در آید در آن خانه چون بهشت
 فریبده نقش نو آورده را
 شبیه و سخن گو تو حرک پذیر
 که تا سردموی چه باشد بتن
 سوی منزلیشان اشارت نمود
 در آن خانه بردند افزار کار
 نمودند کاری بسی و هنر
 بردند شه را بدان اندرون
 هنر پروران چابک اندیشگان
 بصیقل صفا داده از روی هوش
 یکی در توقف یکی در گذر
 یکی در سخن دیگری در خیال
 کزان پیش آئینه نادیده بود
 ز صورت چو صورت بماندند لال
 به تسلیم کردندشان آفرین
 کلید در بسته پیشش نهاد
 به تحسین بیفزودشان جاه و مال
 ز توفیق زرین شه یافت رنگ
 ز آئینه چون یافتند آگهی
 دگرگونه بستند هر یک خیال
 کز ورخت می سوخت در آفتاب

یکی ساخت آینه سبز گون
 در آشنای این شاه جمشید جام
 چو در رفت در غار کیخسروی ۲۰۳
 نظر کرد در جام گیتی نمای
 دل روشنش بیشتر یافت نور
 پی تحفه مردم آن دیار
 پی ایمنی شان زدزد فرنگ
 در اسکندریه مناری ساخت ۲۰۳۵
 بلیناس را کرد سرکار کار
 در آنجا نشانند آینه را
 در اسکندریه طلسم چنان
 شنیدیم ز پاکیزه رایان خاص
 فریبش بدادند اهل فرنگ ۲۰۴
 طمع کرد عمر و سیه روزگار
 ز ادبارش آینه شد سرنگون
 دگر باره نام هنر گستری
 که از روی تدبیر و رای درست
 سکندر پس از جام گیتی نمای ۲۰۴۵
 ارسطو سطرلاب را داد ساز
 بیونانی اندر خم نه سپهر
 دگر گونه گویند ارباب راز

که صورت نمودی نگون در درون
 چو بر ملک ایران زمین یافت کام
 به بخشید آیین او را نوی
 بدیدش بدانش زسرتا بی پای
 چو آمد بروم از سفرهای دور
 یکی جام فرمود دور از غبار
 بصیقل ز جرمش برون برد رنگ
 سرش را بهفتم فلک بر افراخت
 شد افراخته آسمان بر منار
 به بستند دزد دیرینه را
 درو تا بقسطنطنیه عیان
 چو فرمانده روم شد عمر و عاص
 که گنجیست آنجا نهاد زیر سنگ
 نگون ساخت چون بخت خود آن منار
 نیامد یکی دانگ ز آنجا برون
 باقبال و حکمت چو اسکندری
 کند ساز آینه همچون نخست
 بدیگر هنرها برانگیخت رای
 که بنماید از چرخ گردنده راز
 سطرلاب باشد ترازوی مهر
 سطرلاب را لای دادست ساز

دو قفل استمر لابل را در نژاد
 یکی گفت و مشهور کردش بعام ۲۰۵۰
 یکی دیگر این نقل چابک فرود
 حکیمی دگر از حریفان نهان
 چو شد ساخته برد پیش شمش
 شمش گنج روی زمین ریخت پیش
 ۲۰۵۵ شنیدم که آن شاه دانش شعار
 قپان و ترازو از ویافت ساز
 باین حکمت بفهم و قیاس
 بده ساقی آن جام اسکندری
 بکوش اندر آیین روشن دلی
 ۲۰۶۰ مغنی مرا گوش بر ساز تست
 بر آور نوایی که جان پرورد

بود هر دو نقل از بزرگان بیاد
 که فرزند هرس بود لابل نام
 کارسطوی فرزانه را پور بود
 گره ساخت بر هیأت آسمان
 ز اندیشه خویش کرد آگوش
 کز ویافت افلاک را پست خویش
 بحکمت همه ساله بودی بکار
 از ویافت پیما نه و گز طراز
 از و طاس شد وقت و ساعت شناس
 که دام خیال هنر گستر
 چو خواهی ز آینه صیقلی
 دل خسته مایل باواز تست
 تنم را سوی عالم جان برد

*
 گفتار در استغفال از هجوم غم عالم فانی
 و توجه بعالم روحانی و بیان آنکه این
 کیفیت عند الحکما از یمن الحان دل آرا
 و نواهای روح افزا دست دهد
 نیرزد بغم عالم بیقرار خوش آن کوندارد غم روزگار

* ۱ - حذف شده.

ز ظلمات فکرش نشاید عبور
 خوش آن کو ز عالم جدایی کند
 ۲۰۶۵ اگر شغل عالم زند راه تو
 سماع سرودی طلب کن بهوش
 بر آرزو ز جاطبع افسرده را
 خوشا نغمه سنجان بلبل سرود
 بهر نغمه جانرا نوایی دهند
 ۲۰۷۰ که از نی دم از عالم جان زیند
 که از ارغنون غارت دل کنند
 گهی کرده از چنگ آهنگ شور
 که از عود آتش فروزی کنند
 زمانی ز طنبور عاشق نواز
 ۲۰۷۵ فی از چاه بابل بر آرد خروش
 ازان فی ره عقل و دین زد نهفت
 خوشا رقص خوبان نازک میان
 ز یوسف رخان نغمه موزون فتد
 دل از حرفشان غرقه در خون بود
 ۲۰۸۰ توان جان فدا کرد در آن مقام
 ز رفتارشان سینه گردد فکار
 خوش آید بسی ناله‌های غم‌جک
 ازان رو چنین ناله فی نکوست

مگر آنکه باشد ز توفیق نور
 بروح قدس آشنایی کند
 دهد زحمت عقل آگاه تو
 که ره سوی قدست نماید ز گوش
 دهد تازگی روح پزمرده را
 که ریزند از چشمها خون برود
 بهر شیوه دل را صفایی دهند
 که از دف ره دین و ایمان زیند
 ز بربط گهی سحر بابل کنند
 بر آرند دل را بمعراج نور
 بسزم اندرون عود سوزی کنند
 بر آرند افغان ز ارباب راز
 بسحری که دل را در آرد بجوش
 که با عاشقان حرف پوشیده گفت
 که بر پای ایشان توان ریخت جان
 گهی کان موافق بقانون فتد
 به تخصیص وقتی که موزون بود
 کز ایشان باهنگ خیزد کلام
 که رقصشان چون بود حال زار
 تو گوئی ز ند بر جراحت نمک
 که در پرده گوید حکایت ز دوست

خوش آید ز ابریشم چنگ عود

بهم چوب و ابریشم آراسته ۲۰۸۵

نه چوبی به از توت آید بساز

از ان نغمه هر دو دارد طرب

پس از مدت روزگار فراق

از ان نغمه شان وجد و حال دهد

صدایی که بگشاید از دیده رود

ز یک اصل هستند برخاسته

نه تازی چو ابریشم جان نواز

که هستند در اصل از یک نسب

هم آواز گردند در یک وثاق

که یاد از فراق و وصالی دهد

حکایت

۲۰۹۰ شنیدم که صاحب نظر عارفی

یکی روز با جمعی از اهل راز

که بر عود ابریشم آراستی

در ان سر زمین مرد صاحب نظر

رفیقان نمودند از وی سوال

۲۰۹۵ هنوز این هنر پیسته دلنواز

چه بودت کز نینسان جگر خون شدی

بر آورد عارف یکی آه سرد

که این چوب و ابریشم از دیر باز

چپاشان بسر رفت در ماه و سال

۲۱۰۰ چه آوارگی دادشان چرخ دون

ز سوز دل عاشقان واقفی

گذر کرد بر شخصی از اهل ساز

وز ان نغمه جانفز اخواستی

ز دیده فرو ریخت خون جگر

که ای پای تا سر سرشته بحال

نوائی نیاورد بیرون ز ساز

بیک دیدن از خویش بیرون شدی

که آید دل خسته ام زین بدرد

ز هم دور بودند بی برگ و ساز

که دیگر بهم یافتند اتصال

که آخر بدین وصل شد رهنمون

دلم یافت از درد ایشان غمی

بدان هجر و این وصل گویم همی

* داستان خراب کردن اسکندریونانرا و
 بیرون آمدن افلاطون و غرقیل و بقراط
 و ملاقات اسکندر با ایشان و تصنیف
 افلاطون ارغنون و ارسطو قانون را^۱

سرود اینچنین گفت بر ساز رود
 ز تسخیر آفاق گردید باز
 که در دل ز قوش بسی قهر داشت
 بتسخیر آن بود پیموده راه
 بوقتی که بردی شران سردمه
 بنوعی که یک تن ندیدی قصاص
 بتنگ آمد آخر سکندر ازین
 بتدبیر ویرانیش پی فشرد
 فکندند رخنه بدریای روم
 گذارش فکندند بر آن دیار
 که یونان عرق کرد از آن شکوه
 شد آباد ویران سراسر خراب
 فلاطون و غرقیل و بقراط و بس
 بدیشان نیامد ز طوفان گزند
 گرفتند هر یک بغاری پناه

سراینده این نو آیین سرود
 که چون شاه اسکندر سرفراز
 سوی شهر یونان علم بفرست
 از آن رو که صدره فزون با سپاه
 چو بودندی ارباب حکمت همه
 بحکمت ز چنگش شدند خلاص
 چو آن ملک نامد بزیر نگین
 دگر ره که لشکر بدان صوب برد
 بفرمود تا خیل دریا هجوم
 گشادند راهی ز دریا کنار
 نه طوفان یونان درآمد ز کوه
 بلندی و پستی نهان شد در آب
 ز طوفان بجا ماند سالم سه کس
 که بودند بر کوهساری بلند
 چو بنشست از ره غبار سپاه

۲۱۰۵

۲۱۱۰

۲۱۱۵

*
 ۱ - ت : حذف شده - ۲ - ت : به -

بتقریبها شاه عالم نورد.
 ازیشان حدیث فلاطون شنید
 در آمد بدان غار شاه کریم
 بخار اندرون کرده آرامگاه ^{۲۱۲.}
 ز گفتار آن هردو پاکیزه کیش
 سکندر چو دید آن جهان علم
 چو آمد سوی روم فرزانه مرد
 یکی گوشه شاهش حوالت نمود
 چو در رتبه او نظر کرد شاه ^{۲۱۲۵}
 ارسطو ازو رشک بردی بذات
 فلاطون دران عزلت بر دوام
 که از سیر نه چرخ حکمت اساس
 بدقت فروشد دران بارها
 در اثنای آن دقت موشکاف ^{۲۱۳.}
 در آمد به نیروی فرهنگ وهوش
 بشادی برآمد زجا زان صدا
 دمی چند اندیشه بروی گماشت
 ازو ساز کرد ارغنون را بهوش
 به بستی برو پرده گاه سرود ^{۲۱۳۵}

ملاقات فرقیل و بقراط کرد
 بدیدار او میل طبعش کشید
 جهانی دران یافت نامش حکیم
 چو یونس باهی چو یوسف بچاه
 چگویم که گوینده گفتست بیش
 بتکلیفها برد اورا بروم
 یکی گوشه از شاه درخواست کرد
 که ایمن ز درد سر خلق بود
 بسویش دگر گونه کردی نگاه
 که از شاه دیدی باو التفات
 توجه بران داشتی صبح وشام
 نموداری آرد پدید از قیاس
 بر آورد ازوی نمودارها
 که آینه خاطرش گشت صاف
 صریحی زدی در سپهرش بگوش
 بدل نقش بستش بحسن ادا
 بروی زمین یادگاری گذاشت
 چه سازی که دل را در آرد بچوش
 از چون بر آوردی آواز رود

* ۱ - ت : حذف شده ، ب : در حاشیه نوشته شده . ۲ - ت : قصاص .

با و روی کردی ز نزدیک و دور
 بر آوردی اول بدانسان نوا
 چو آن کالبدها فتادی بخاک
 دگر باره نوعی شدی نغمه زن
 ۲۱۴۰ ارسطو ازین حال آگاه شد
 بغوش فرورفت و کردش در دست
 بداروی بیهوشی انداختی
 طلسمی چو قانون برانگیخت چست
 چو بگذشت چندی برین سال و ماه
 ۲۱۴۵ طلب کرد جمشید حکمت اساس
 یکی انجمن ساخت بر فیلسوف
 نخستین ارسطوی دانش پرست
 نوایی بر آورد جادو نظام
 به بیدار کردن فسوفی نداشت
 ۲۱۵۰ فلاطون صدا داد از ارغنون
 نوارا بدان گونه افسون دمید
 پس آنکه که هوش از ارسطو بود
 نوارا بدان گونه آواز داد
 ارسطو و اصحاب مجلس تمام
 ۲۱۵۵ در آمد ارسطو بعد از قدیم
 کنون سازها را که بینی بهوش

ز هامون جوش و ز گردون طیور
 که آن جمله از هوش ماندی جدا
 بنوعی که فرقی نبود از هلاک
 که باز آمدی هوش ایشان بتن
 مر این آزمون راهواخواه شد
 ولیکن درستی نه همچون نخست
 ولی داروی هوش کم ساختی
 کز ورشته هوش می گشت سست
 فلک بیزی هر دو دانست شاه
 نموداری از هر دو موزون قیاس
 ز سنجیده طبعان صاحب وقوف
 ز حکمت بقانون خود پرده بست
 سته هوش از حاضران بالتمام
 کسانو دران خواب شیرین گذاشت
 بنوعی که از پرده ریخت خون
 که هوش از دماغ ارسطو رسید
 صدایی دگر داد بیرون ز رود
 که جانهای رفته بتن باز داد
 ازان خواب کردند یکیک قیام
 سرگوش بگرفت پیش حکیم
 که آید از ایشان درونها بجوش

مشوقته گل درین آستان
 چه در بند زشت و نکو مانده ای
 بچشم تو چونست دیر فنا
 اگر دیر فانی وفا داشتی ۲۱۷۵
 منه دل برو گرچه بند دست
 چه داری بجان دوستش کان گو
 درینا که عمر گرامی گذشت
 شبم آرزوی سحر تا سحر
 بوقت خزانم هوای بهار ۲۱۸۰
 اجل را شتاب و مرا اضطراب
 فداک آسیایست گردش نما
 گمان محال و خیالیست ^{سست}
 دوروزی اگر داد مهلت بما
 رسد نوبت ما چو آید اجل ۲۱۸۵
 تو مشیت گلی و نه بس روزگار
 چه ایوان رسانی بگردون بمهر
 بر آید سرت گریب خوشید و ماه
 گرت بینشی هست عالی اساس
 یکی تخم حرمان بدل کاشتن ۲۱۹۰

ز گلگونه کی زبال گردد جوان
 چو حیوان چه در گل فرو مانده ای
 ندانی که ناید ز خوبان وفا
 کس آنرا بما و تو نگذاشتی
 که دل کندن آخر بسی مشکست
 که سخت است دل برگرفتن ز دوست
 بنا کامی و ناقامی گذشت
 سحر تا شبم بیهوش دیده تر
 خزان را کشم در بهار انتظار
 که عمر از اجل بیش دارد شتاب
 چو دانه درین آسیا جای ما
 که در آسیا دانه ماند درست
 تو گویی که باطل شد این آسیا
 بلی آسیایست و نوبت مثل
 که این گل شود خاک و گردد غبار
 تو آن بین که کردت گذشت از ^{سپهر}
 نه مدّ نظر باشدت خاک راه
 دو معنی ازین نکته میکن قیاس
 دو دیده براه اجل داشتن

دگر آنکه پیوسته در هر نگاه
 به بین پیر رازم و پیریش تن
 تنت خاک و میل تو خفتن بخاک
 قیاس همین مدها کن ز خویش
 ۲۱۹۵ گز آلوده پاک گردی بخاک
 بخواری مبین مرده و غسل او
 اجل گر نیاید ترا در ضمیر
 پدر را بسرشد اگر زندگی
 چه خوش گفت فرزانه ای باسر
 ۲۲۰۰ مرا ماند اگر چنگ عشرت ز ساز
 دور روزی که داری امان شادمان
 کرامند نبود بغم خورد و خاست

بیادت رسد بودن خاک راه
 که خاکش کشد جانب خویشتن
 خوش آنکس که آسوره در خاک پاک
 که در خفتن آسایش هست پیش
 مطهر بود خاک در شرع پاک
 که آن زندگانزاهد شست و شو
 برو غیرت از مرگ پیمانہ گیر
 پسر را که دادست پابندی
 ز روی نصیحت که جان پدر
 نمانی تو هم روزگار دراز
 ز غوغای نیک و بد آذاری
 بجم درازی که ما و تراست

حکایت

شنیدم یکی را بجرم گناه
 ستمکاره جلاد بی رحم و پاک
 ۲۲۰۵ در آن دم که بر دوش بنزدیک دار
 نشاطی بدل داشت در سینه سو
 یکی گفت کای مافل از روزگار

اشارت سوی دار فرمود شاه
 کشیدش سوی دار پهر هلاک
 لبی داشت خندان چو گل در بهار
 تو گویی که بردش بدار السرور
 ترا میدواند اجل سوی دار

۱- ت : نشاط .

که جز یلکدو دم نیست باقی ز زینت	درین دم چه خندی بیاید گریست
که فرصت نغمیت بود کم خروش	جوابش چنین گفت مسکین بهوش
روانیت کش بگذرانم بغم	چو از عمر باقی بود یلکدو دم
تو رونم خور اکنون بعمر دراز	بشادی شدم مرگ را چاره ساز

* غروب اختر حیات اسکندر فیلقوس و انتقال ملک با اسکندروس^۱

چنین گفت از اسکندر فیلقوس	سراینده قصه روم و روس
با قبال با بحرو بر یافت کام	که چون گشت برگرد گیتی تمام
بهر مملکت مهر بر زر نهاد	نخستین بخشگی درآمد چو باد
بسا پا کز و گشت افلاک سای	بسا سر که افکند بر خاک پای
بهر جاز خود یادگاری گذاشت	بهر مملکت شهر یاری گذاشت
به ایزد پرستی دلالت نمود	ز آتش پرستان بر آورد دود
ز آینه عدل بزود زنگ	بآیین انصاف افروخت رنگ
بر رسم نکو گشت آموزگار	بر انداخت رسم بد از روزگار
چو گوهر درآمد بدریای آب	بخشگی چو زین گونه شد کامیاب
بزر غرقه شد ماهی از جود او	بدریا درآمد بفال نکو
فرشته بدریا درون رهنمون	شدش راه بین حکمت اندر درون
دگر باره افکند در بر گذر	زدریا چو در چون بر آورد سر

* ا.ت: در انجام داستان و مرگ اسکندر .

چو در آب از آلودگی گشت پاک
 ۲۲۳۵ سوی دامغانش رسانند مهد
 در آن ملک بروی بگردید حال
 چو بر این جهان یافت فتح و ظفر
 بدان گونه از تاب تب بر فروخت
 فتاد آتش از استخوانش بجان
 ۲۲۳۲ رخس تفته گشت از شر آتش
 فتادش ز تب آتش اندر درون
 برآمد چنان دودش از سر بدر
 چنان در کمر دست کردش اجل
 زدستی که مرگش زد اندر کمر
 ۲۲۳۵ بدان گونه بگداخت از لاغری
 اجل در گریبانش آورد دست
 چنان بر گلویش گریبان فشرد
 فکندند شاهان ز سرتاج زر
 ب ماتم فکندند بر جامه چاک
 ۲۲۳۴ چو بر باد شد خرم کدخدای
 بریدند گیسو بتان حرم
 گریبان دریدند سیمین تنان
 درآمد بدلمها پیش چون درای
 زغم ماتم مشعلش میفرود

دو انید چون آب خاکش بخاک
 که خاکش دو انیدی آنجا بجهد
 نبود از اجل پیش از آتش مجال
 روان شد بفتح جهان دگر
 که دستی که بر نبض او سود سوست
 از آن رو که تب داشت در استخوان
 ز تبخاله شد سفته لعل لبش
 چنان کامدش دود از سر برو
 که سودای تاجش بر او شد ز سر
 که منشور عمرش فتاد از بغل
 گسست از میانش کمر بند زر
 کز انگشتش افتاد انگشتی
 چو نخلی بخاکش بیند آخت پست
 کش از کالبد جان شیرین برد
 گرفتند آیین ماتم ز سر
 دلیران فشاندند برفرق خاک
 پراز گاه شد اندرون سرای
 بر افلاک شد ناله زیر و بم
 فکندند پرده ز گنج نهان
 بعیوق شد ناله وای وای
 بدانسان کش از سر برو رفت دود

۲۲۴۵ ز ماتم بسرکوس زدهردودست

شد از سنج او کرسپنجی سرای

چو از پا فتاد آن کیانی درخت

چو شد پاک از آلودگیهاش تن

چو گنجش بصندوق کردند جای

۲۲۵۰ رساندند از انجاش با صد فسوس

برون رفت شهزاده افغان کنان

زدل خاک را او بخون می سرشت

ز سوی دگر مادر شهریار

برون آمد از پرده زاری کنان

۲۲۵۵ بکند از برخویش پستان بچنگ

جهان سر بسر ناله زار شد

از آن تا قیامت همین بود فرق

شد از ماتش ^{*}سینه خاک چاک

شد از تخت اسکندر فیلقوس

۲۲۶۰ گراودامن از گردهستی نشاند

چه غم گراجل ریخت زهرش بجام

بیا ساقیابین وفای جهان

چه خون در دل همکنان میکنی

نفس در گلوی نفیث شکست

دهل دست بر سینه میزد که وای

سوی تخته بردندش از روی تخت

کشیدندش از بُرد بر تن کفن

به بستند بر ناقه باد پای

با سکندریه با سکند روس

سراز غصه بر سنگ حسرت زنان

چو قرعه به پهلوزمین می نوشت

چو بستید این ناله زار زار

بسر سنگ و بر سینه ناخن زبان

فکند از سرش معجز و کوفت سنگ

تو گوئی قیامت پدیدار شد

که خورشید این گشت در خاک غرق

امانت سپردند او را بخاک

سپردند تختش با سکند روس

ز فرزند فرورزانه نامش نماند

که اکنون منش زنده کردم بنام

مکن باده را در صراحی نهان

چه آتش به پنبه نهان میکنی

۱- ت: آلودگیها تش . ۲- ت: سینه چاک چاک .

نوامی نوی از عجم ساز کن
ز دار فنا باد بخشد عجم

بیا مطرب و نغمه آغاز کن
که باشد عجم را نشان از عدم

۲۲۳۵

* خاتمه کتاب آیین اسکندری^۲

بسرچشمه زندگانی رساند
حیات ابد یافتم خضر وار
ز ظلمات لب تشنه بیرون شتافت
حیاتیش دادم ز اندازه بیش
چگونه حیاتی حیات ابد
فلک در طوافش بگردندگی
بنوعی که هوش از دماغم ربود
که بوی خوشش گشت اقلیم گیر
که شد روح مانی از ان بهره مند
که جادو ز بانان بماندند لال
که هرگز بخود این گمانم نبود
که شد حیرت افزای کرب و بیان
که افروخت رخساره چرخ پیر
مسیحای و قتم بنفس نفیس

چو بختم ز ظلمات فکرت رهاند
شدم از زلالی چنین جرعه خوا
سکندر گراز خضر آبی نیافت
ولیکن من از جرعه جام خویش
حیاتم ز فضل ازل شد مدد
دلم کعبه و ز روی فرو خندگی
صریق قلم نغمه نو نمود
گلی سر ز داز بوستان ضمیر
کشیدم یکی نقش خاطر پسند
چنان سحری انگلیختم از خیال
مسیحای کلکم بیانی نمود
طلسمی بر انگلیختم از بیان
یکی آتش افروختم از ضمیر
بود روح قدسم بخلوت انیس

۲۲۷۰

۲۲۷۵

۱- ت : نعم ، ب : در حاشیه تصحیح شده است . * ۲- ت : در
تعریف سخن و تاریخ امام آئینه اسکندری و شماره ابیات .

۲۲۸۰ زرشحی که از کلک من میچکد

دل از نغمه تازه شد بهره مند

بوقتی که از دل کشیدم نوا

ز دم چرخ سان چرخ بالا و پست

بود هر یکی بیت من جان پاک

۲۲۸۵ دم هر زمان جانی از لب بدر

مرا بس ز معجز همین یک نشان

بجان و جان کرده ام اهتمام

زبانرا ز لب جان نشان کرده ام

بخون دل این نظم پرورده ام

۲۲۹۰ نه این شاهد روز رخ می نمود

بچشم نیامد شبی خواب ناز

بساشب که تاروز بستم خیال

ز صد شب شدی یکد و شب فتح با

از ان رو که از صحبت خاص و عام

۲۲۹۵ با فسانه اش کرده می نیم نرم

چگوم چه خونها که خوردم ز دل

نختم شبی کین خیالم نبود

چو شد نظم این تازه در دردی

خضر کو که یابد حیات ابد

بداودی آوازه کردم بلند

فرشته بچرخ آمد اندر هوا

که سر رشته کارم آمد بدست

که از عالم جان رساندم بخاک

دم جان ولیکن شوم زنده تر

که جان داده و زنده ام همچنان

بجان دادن این نظم کردن تمام

بهر بیت جانی نهان کرده ام

چه شبها که تاروز خون خورده ام

که از کثرت شغل روزی نبود

که در پیش من بود راهی دراز

که از پرده نمود این مه جمال

که انگلیختی بحر طبعم حباب

دماغم شدی خشک هنگام شام

چو او گرم گشتی شدی دیده گرم

که برخاست این نخل برتر ز گل

بجز من کس آگه ز حالم نبود

فلک خواندش آیین اسکندی

گرفتم چو این عقد را در شمار
 ۲۳۰. گر از بهر تاریخ بندی خیال
 به بستم ازین نامه بر نیک و بد
 شد این نامه بر خسته پنجم کتاب
 چو انگشت پنجم بخاتم سزا ست
 قلم چون بختمش علم بر فراشت
 ۲۳۵. نویدی بطبع پر افسون مناز
 درین نامه کردی بجان اهتمام
 بیا ساقی از باده عقم بشوی
 مرا باید آن جام هنگامه سوز
 سختی بیا باد درنی بدم
 ۲۴۱. بدم در نهاد عظام رمیم

چل و پنج و پانصد شد و دو هزار
 بجوی از « دل خویش » تاریخ سال
 در خسته گوی بمهر ابد
 ازین نامه ام خسته شد ختم باب
 گرش خاتم خسته گویم روا ست
 بتاریخ این مهر خسته نگاشت
 مکن در ستایش سخن را دراز
 بتوفیق حق گشت این هم تمام
 که از عقل کمتر کنم گفت و گوی
 که در عقل و دین گردد آتش فروز
 دران دم بپراز دلم گرد غم
 دم عیسوی از عصای کلیم



خدایا ستایش رسد در وجود
 که الحمد و المنة کز پنج گنج
 زهر پنج گشتم جواهر نثار
 بود پنج دریای گردون صد
 ۲۳۱۵. دوام جام جشیدی پر شراب

که راهم بگنج معانی نمود
 مرا گشت نوک قلم گنج سنج
 از ان هر یکی پر در شاهوار
 که گردون درو گشته کم چون خرف
 که افتاده عقل از شرابش خراب

* - ب ، ت : برای سرلوحه جا گذاشته اند ولیکن چیزی نوشته اند .

سیوم هفت اختر بزین و جمال
 چهارم فروزنده دری عجب
 بود پنجم آیین اسکندری
 بود پنج فرزند من در سرشت
 هنر پیشه هر پنج فرزند من ۲۳۲.
 هنرشان بود سحر و سحر حلال
 جهانرا ز دیدارشان نور باد
 خداشان نگهدار از پنج کس
 یکی عیب جوینده بی هنر
 اگر اندکی عیب بیند بکار ۲۳۲۵
 اگر عیب را عیب خواند چه غم
 و گرسد هنر کرده باشم فروز
 دوم آن نگارنده شوم دست
 ز نابخردی آب نظم ببرد
 گهی داد نظمش برنگی دگر ۲۳۳.
 ز نظم آنچنان دوش افکند گاه
 گهی زد بهم سلک فرزانه را
 ز بانی که دادش بنظم اختصاص
 سیوم آن تراشده بی وقوف

که هر یک بود نیری بی زوال
 که مجنون ولیلی سیدش لقب
 که شد مونس دل بجان پروری
 که شان دایگی کرده حور بهشت
 جگر گوشگانتند و دل بند من
 نه سحری که در شرع باشد وبال
 ز رخسارشان چشم بد دور باد
 کزان پنج خس دارم اندوه و پس
 که ناید بجز عیبش اندر نظر
 یکی را نماید صد و صد هزار
 هنرا دگر عیب سازد علم
 بتحسین دم از وی نیارد برون
 که نقشی ز روی درستی نیست
 سرا پا بچوب قلم کرد خورد
 که روح مرا نیست از آن خبر
 کز و ماند تا نظم صد ساله راه
 پس و پیش افکند هر دانه را
 فکند از میانش گهرهای خاص
 که خود را گمان میکند فیلسوف

۲۳۳۵ گرفته بکف گزلی ناپسند
 کند محو از وی رقمهای پاک
 چهارم گهر دزد کوه نظر
 برد آب ازین گوهر آبدار
 کجا قدر شاعر ز دزدی فزود
 ۲۳۴۰ ز معنی غیر آفرین خواستن
 بود پنجمین بد سواد زبون
 گهش سر برد که زیبا افکند
 زند آفرینان زخم بر ساز من
 خدایم درین داوری یار باد
 ۲۳۴۵ ولی ذکر آن پنج مقبل بخیر
 چو بیند یک میوه دل پسند
 بتحصین یکی سازدش سرفراز
 دوم آنکه عیبی چو بیند درو
 سیوم آنکه چون بندش نیم خام
 ۲۳۵۰ بتصحیح کوشد بهر یک سخن
 چهارم کسی کش قلم کج سحت
 نویسنده با وقوف امین
 بود پنجمین خواجه مشتری
 چو باید نه بیند به پر قیمتی
 ۲۳۵۵ بفلس خورد پنج گنج گهر

که با دایان دست او بند بند
 نگارد بجا نکته عیب ناک
 که نقب افکند سوی گنج گهر
 ولی هرگز او را نیاید بکار
 ز آب گهر تشنگان را چه سود
 نباشد بجز آب رو کاستن
 که ریزد بهر بیتش از دیده خون
 ز بد خواندم در بلا افکند
 که از دخمه برخیزد آواز من
 ازین پنج مدبر نگهدار باد
 که در پنج باغم بهنگام سیر
 بشیرینی افزون ز جلاب قند
 ز باغش بیزار آرد بناز
 چو جرم نکرده گذارد فرو
 گذارد که تا پخته گردد تمام
 پس آنکه کند شرح کالای من
 که در ضبط باغش بود دست راست
 که آرد بضبطش بکدامین
 که خواهد خریدش به نیک ختری
 گرانش خورد از قوی همتی
 چه بیع و شرایی ازین خوبتر

فروشنده آباد گردد بگنج
 الا ای که بر نظم من بگذری
 مکن رنج ما را درین نامه گم
 نویدی بیا ترک افسانه گیر
 ۲۳۶۰ دلت تنگ نامد ازین گفت و گوی
 قلم سود و فوسود دستت ز کار
 ز گفتن خجل شد لب نازنین
 کنون قفل سواس بگشاز دل
 بزاری بر آور دعا را صدا
 ۲۳۶۵ درین دم که دادم دعا را نوی
 یکی بیت سعدی خداوند شو
 خدایا بحق بنی فاطمه

ستاینده آزاد گردد ز رنج
 جز از چشم نیکی درونگری
 ولا تبخسوا الناس اشیا هم
 بویرانه خامشی خانه گیر
 ضمیرت نیازد ازین جست و جوی
 کنون پاز گل خار از دل بر آر
 که نشنیدی از هیج لب آفرین
 دگر قفل بر لب نه از راز دل
 بیاری بکن رو بسوی خدا
 خرد را نمودم بجان پی روی
 مرا کرد تلقین خجسته سرش
 که بر قول ایمان کنی خاتمه

* تمت الكتاب بعون الملك الوهاب في رابع عشر شهر

جمیدی الاولی سنه ۹۶۹

* ۱ - تاریخ کتابت نسخه "ت"

که بعد از ما بماند روزگاری بدست شاهد معنی نگاری
بلی این رسم نظم دلپذیر است که بعد از مرگ ناظم ملک گیر است
بود زین رو بغم فرسودن ما بمرگ خویش راضی بودن ما
لله در من قال هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

همانا تخی که در آن ایام کاشتم نصیب بود که امروز بر دهد و
چشم عنایتی که در آن زمان داشتیم مقدر بود که درین زمان اثر
ظاهر سازد مجمل این دعا گوی بدین سببها منظومات خود
را در حجره تواری مستور داشته بحجله ترائی جلوه گرنمیساخت
و معاصران فرصت یافته بسیاری از معانی این بنده غارت کرده
بنام خود شهرت دادند چنانچه در خاتمه خزاین ملکوت اشعاری
بدان رفته و از جمله غارتهاست این بیت شاهرخ نامه
یلان را در آن عرصه که بیدریخ شده شربت واپسین آب تیغ
که در آیین اسکندری بدین اسلوب واقع شده

یلان بر دمن خورده شمشیر کین چشیده ازان شربت واپسین
و هم در شاهرخ نامه است
مه سر علم در چنان دار و گیر شده عینک چشم گردون پیر
و در آیین اسکندری بدین طرزست

مه سر علم از دوسو اوج گیر شده عینک دیده چرخ پیر
و ایضاً در شاهرخ نامه است
سرنیزها بر فلک جا گرفت اجل را ازان کار بالا گرفت
و در آیین اسکندری اینچنین است و مصرع ثانی بعینه رفته

سرنیزها بر فلک جا گرفت اجل را از ان کار بالا گرفت
 و مثل این بسیارست و همچنین مولانا غزالی مشهدی این
 بیت را که موجب شهرت او شد که
 تا سخنی سوی لب از جان رسد جان بلب مرد سخن دان رسد
 در مظهر الاسرار بدین عبارت یافته و تاراج کرده
 جان بلبم آمده صدره فزون تا ز لبم آمده این جان برون
 بناء علی ذلک این فقیر از کتابها که بتخلص عبیدی گفته
 یک بیت بر صاحب شاهرخ نامه نخواند و لهذا ابیات
 کتاب فردوس و خزاین ملکوت و دفتر درد و اکثر جوهر فرد
 از عارت مصون ماند

شکر که در طرز سخن از کسی
 کان نوی کافه ام از هنر
 گوهر معنی که مرا داده دست
 در زمین دارم و آنرا یقین
 زانکه فزون آمده در این دکان
 بین ز فلک سیم و زر ماه و مهر
 این همه از سیم و زر بیش نیست
 عقل مرا منع فروشدگی
 خیز که در کیسه این انجن
 گر نخورد کس سخنم را چه غم
 من هم از آنجا که وقار منست
 عاریت و عار ندارم بسی
 کافه و یافته ام این گهر
 خاص منست آمده زینسان که هست
 نیست خریدار بروی زمین
 قیمتش از حاصل دریا و کان
 ریخته در دامن گردان سپهر
 در خور حق النظری بیش نیست
 کود که بس کن ز خروشدگی
 نیست مرین در زمین را ثمن
 جنس نفیسی است خریدار کم
 شعر فروشی نه شعار منست

جنس خود از خلق نهان میکنم زان نفروشم که زیان میکنم
میشود البته متاع نفیس بی برکت از نظر هر خسیس
هست نهان این گهر تازه روی تا کندش اهل دلی جست و جوی
اگرچه از آنجا که عالم شکستگیهاست این فقیر را چندان
اعتقادی بشعر خود نیست اما معاصران این حقیر را
بخودستای دلیر ساختند
بران میدارم نفس شکسته
خصوصاً شعر کز این دردی در
ولی چون بنگرم کز معنی من
شود پیدا بخویشم اعتقادی
استغفر الله ربی و آتوب الیه
ازین بایایی نه در موضع
من کیم عاجزی شکسته زبان
خار را اعتبار از من بیش
کمتر از هیچ در دیار وجود
کرده اهل هنر کنار از من
عمر بگذشت و من خطا اندوز
مگر پرتو آفتاب تربیت پادشاه ربیع مسکون این ذره مسکین
را از خاک برداشته در نظر همکنان اعتباری کرامت فرماید
شیخ نظامی در ایام سلجوقیان بتربیت اتابکان اعتبار
یافت سلجوقیان اگر امروز بودندی از زمره سرسگان

این پادشاه دین پناه بودندی زیرا که سلجوقیان بناشیر
 خلفای بنی عباس مسند نشین بودند و این خسرو عالم پناه
 فرمان فرمای خلفاء زمان است سلطان سلجوقی که درین
 رتبه باشند با تائبکان ایشان چه رسد مخزن الاسرار او
 بنام بهرام شاه بنیره منکوجک غازی والی از زنجانست که
 برابر کمین غلام این شاه نیست و خسرو و شیرین که بعد از
 مداحی اتابکان مدّیل بمدح طغرل بن ارسلان سلجوقیست طغرل
 را در آذربایجان و دیار بکر بواسطه استیلای اتابکان دخل نبود
 و خراسان در تصرف خوارزمشاهیان بود و سلطنت او برابر
 ایالت یکی از خانان و سلطانان این پادشاه سلاطین پناه نیست
 و لیلی و مجنون بنام ملک اخستان شروانی و هفت پیکر و اسکندر
 نامها بنام ارسلانشاه و ملک نورالدین حکام موصل و غیره است
 و ملک بیستکین کرجی که حاکم تومان مشکین بود وی بتربیت این
 مردم نام برآورد این بنده که مدّاح خاندان نبوت و هدایت
 باشد یقین که تربیت پادشاه حقیقی این سلسله بهتر و بیشتر
 از انجماعت متفرقه خواهد بود خسرو که بمدح سلطان
 علاءالدین خلج برآورد این بنده چرا بدعا گوئی این شاه
 صفوی موسوی علوی نامدار نباشد جامی بمدح سلطان
 حسین میرزا حاکم خراسان روشناس شد این حقیر چرا
 از خاک بوسی آستان این شاه صاحب قران فرمان فرمای
 ممالک ایران و مطاع سلاطین یونان و توران آب رو نیایم

على الخصوص درين وقت كه طالع از تهمت تقصير خلاص گشته
 وعطيت صوري ومعنوي بشاهي چنين اختصاص پذيرفته
 رفت كه از بخت شكايت كنيم وزستم دهر حكايت كنيم
 كوكب اقبال برآمد باوج لجه اميد در آمد بموج
 نواب كامياب سپهر ركاب سلطان السلاطين خاقان
 الخواقين قهرمان الماء والطين مالك رقاب العباد حافظ نواب
 الشريعه الشريفه في الامصار والبلاد حامى حوزة الاسلام
 ما حى ما اثر البغي عن صحايف الايام ناشر مناشير العدل بين البريه
 والانام الذى انام الانام فى ظل امانه ونصرت الارض بجال
 عدله واحسانه

كان امانا لعموم الانام صار اميناً لبقاء النظام
 جل بقدر فعلى شأنه دل على قدره احسانه
 ظل الله على برّيته احسان البارى اصلاح رعيته درة تاج
 السلطنه بر او بجزاً قرّة عين الملكة شرقاً وغرباً درة تاج
 الفلك المستدير قرّة عين القمر المستير شرفه الله بقدر
 نبيل عرفه الله بذكر جميل بسيط الارض مهاد الامن
 والامان الممثل لامر ان الله يا امر بالعدل والاحسان
 رايته آية امن الانام رافته منحج كل المرام
 افتخر الملك باقباله اعمره الله بافضاله
 المظفر على الاعداء المنصور من آله السماء شاه عاليجاه
 ملك فرهنگ فلک اورنگ بيضا علم شفق پرجم عتيق

منجوق قمر سریر عطارد دیر ناهید منظر خورشید پیکر
بهرام نصرت برجیس سعادت کیوان رفعت
قطب تمکین ثریا تزین مشتری منظر بهرام ظفر
عرش پیرایه کرسی پایه آسمان سایه خورشید افسر
جمشید جاه سلیمان سریر دارا سپاه اسکندگیر
سلطان فلک مسند و خاقان فلک رخس

جمشید جهاندار و فریدون جهان بخش
قهرمانی که روز دغا اگر سر سپهر بر سرسکان ارضین
نباشد شمشیر برق آتایش دیار در دیار نگذارد کشور
ستانی که اگر در ساعه قیام قیامت هیجا سایه چتر امانش
بفریاد پناهندگان نرسد گرز البرز شکوهش مغز از دماغ
کوه اشیر برارد

کورا ست فلک چوسایه پیرو	شاهنشاه آفتاب پرتو
بهرام نظیر خسرو اوصاف	جمشید سریر کسری انصاف
کاوس کیاست کی اورنگ	هوشنگ فراست جم آهنگ
بهرام سیاسته فلک رخس	خورشید ریاست جهان بخش
جوزا کمر قمر شمایل	بیضا علم فلک منازل
مه مسند آفتاب احسان	انجم سپه سپهر میدان
سرنامه دفتر فتوت	دیباچه نامه مروت
هم سایه رحمت الهی	هم مهر سپهر پادشاهی
آفتاب از زمره هواداران در سلک یکرنگان مریخ از	

جمله یکه سوارانش در رنگ سرهنگان عطار د فردی از
سلک کتاب دیوانش ماه تمغایی بران یکرانش هفتش
در بلندی قرین فلک الافلاک و فطرتش در ارجمندی خمیر
مایه وجود عالم خاک خورشید در ممالک ربیع مسکون برای
خدمتش عاملیست کفایت دثار مشتری بر منبر گردون برای
خطبه سلطنتش خطیبی بلاغت شعار

رای او خورشید را بخشد شعاع یابد از وی نور خورشید ارتفاع
همچو خورشید برین روشن ضمیر خاطرش آئینه صورت پذیر
آسمان تا گردوش بر گردش میزند هر صبح دامن بر کمر
صبح ازان هر روز برخیزد بگاه تا کشد جاروب خورشیدش براه
همچو نوشروان بعدش انساب صدچو پرویزش غلام اندر کاب
فاتحه سلطنتش بمبارکی مذکور و دیباچه ملکش بفروختگی
مسطور شاهنشاه عادل همت بلند پادشاه دین پناه دانا
دانا پسند جوهری صاحب بصیرت علم و یقین مشتری
سریرت فلک دانش و دین السلطان بن السلطان بن
السلطان والحقان بن الحقان بن الحقان معزالدین
الاطهر معز الشرح الانور ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر
خان بن طهماسب شاه الصفوی الموسوی الحسینی خلدالله
ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین برّه و عدله و احسانه
ایده الله بفتح مبین و جعله الله من المکرمین بدولت و
کامرانی و قوه قاهره بر کشور ستانی بر سر سلطنت ایران

و مضافات آن نشست

کرد فلک میل هنر پروری وقت شد اکنون که کند یاوری
تا برقم موز قلم بر کشیم گوهر معنی بقلم در کشیم
کسوت معنی بقلم نو کنیم ملک سخن وقف قلم رو کنیم
و این پیر غلام در سلک بندگانش کمر جان سپاری در میان
بست اینست که جواهر زواهر حقایق و معارف و زواهر
جواهر دقایق عوارف از کنوز کمون بیرون آورده پای انداز
بار یافتگان درگاه عالم پناهش می نماید

نغمه نهان چند سر آیم چند به که بر آیم نوایی بلند
تحفه آراسته از جان کنیم پیشکش شاه سخن دان کنیم

وان شاء الله تعالی

بعد از نشر مشنویات دیوان بدایع آثار قصاید ابدار و غزلیات
بلاغت دثار و مقطعات لطایف نثار و رباعیات غرائب انتشار
از زوایا جزودان مسوده بر صحایف خاص اعتبار جلوه گردانیده
بسمع اشرف اقدس رسانیده خواهد شد والله الموفق والمعین

تتمت دیباجة سبعة ابجرفاص فها الحر
وانتخب منها الدر و کملت کتابتها

یوم الاثنین عشرين ذی حجه

اربع و ثمانین و تسعمایه روز

نوروز سلطانی

اوریل علی ید مؤلفه

فهرست مندرجات

- ۱ [مقدمه]
- ۲ - ۱ [آیین اسکندری]
- ۳ - دست نیاز بدرگاه بی نیاز برآوردن و بوسیله مناجات
- ۵ طلب دنیا و بعضی حاجات کردن
- ۴ - در نعت پادشاهی که منبر افلاک از برای خطبه او بر بام است و سکه خورشید بالقاب علیه او
- ۷ جهان آراست صلی الله علیه و آله
- ۵ - صفت معراج آن مشرف بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک که از هر لب مخاطبت بنده روح افزای یاسیدی روحی فداک
- ۸ - ۶ - منقبت حضرات ائمه اثنی عشر علیهم صلوات
- ۱۳ الله الملك الاکبر
- ۷ - مدح پادشاه زمان مصدوقه ذکر السلطان یستزل الامان ابوالمظفر شاه طهماسب
- ۱۶ بهادرخان
- ۱۹ - ۸ - داستان موسوم بسد اسکندری
- ۲۵ - ۹ - حکایت
- ۱۰ - گفتار در نصیحت فرزندان بجان پیوند مؤمن
- ۲۷ علیه عین الله الملك السلام المهین

- ۱۱ - صفت سخن و مقسم این کتاب بر دو دفتر
۳۱
- ۱۲ - افتتاح بصفه دولت و همت که سرمایه جهانگیری
و جهانداری است .
۳۳
- ۱۳ - حکایت
۳۴
- ۱۴ - آغاز داستان طلوع آفتاب دولت اسکندر
فیلقوس و فهرست جهانگیری او
۳۶
- ۱۵ - گفتار درجه و جهد و عزم جزم در امور سپاه -
داری و سپاه آرامی که مقدمات جهانداری است
۳۹
- ۱۶ - حکایت
۴۱
- ۱۷ - داستان توجه اسکندر بجانب چین و خبر
یافتن خاقان و مکاتبه و مراسله میان ایشان
و قرار بر جنگ و تهیه خاقان اسباب را و عرض
لشکر دیدن
۴۲
- ۱۸ - گفتار اندر افواختن لوای فتح و پیروزی و بلند
ساختن چتر نصرت و بهروزی و صفت مجاهدان
معرکه الجاهدون فی سبیل الله و مبارزان مهلکه
من مجادل فی الله لله یفتح اعداء الله
۵۰
- ۱۹ - حکایت
۵۲
- ۲۰ - رزم اسکندر با خاقان
۵۳
- ۲۱ - ظفر یافتن اسکندر بر خاقان
۵۹
- ۲۲ - گفتار در اشتعال آتش عشق جهانوز و التهاب نایره مهر عالم افروز
۶۵

- ۶۷ - ۲۳ - حکایت
- ۶۸ - ۲۴ - داستان تعلق خاطر اسکندر به کینفوی چینی
 و از بند آزاد کردن او. رفتن کینفو از مجلس
 اسکندر نزد خاقان و باعث صلح شدن
 ۲۵ - گفتار در مینت صلح و صلاح و شامت
 جنگ و نزاع و فضیلت احسان و صفت
 نیکوی انسان و مذمت بدان و آنان که با
 بدان نیکی کنند
- ۶۲
- ۶۴ - ۲۶ - حکایت
- ۶۷ - ۲۷ - صلح اسکندر و خاقان با هم
- ۶۸ - ۲۸ - گفتار در فضیلت کرم و احسان و حسن آداب
 میهمان و میزبان
- ۸۰ - ۲۹ - حکایت
- ۸۱ - ۳۰ - مهمان کردن خاقان اسکندر را
- ۳۱ - گفتار در صفت عدل و نصیحت جهانداران در
 باب رعیت پروری و کوتاه داشتن از رعیت
 دست لشگری را
- ۸۸
- ۹۰ - ۳۲ - حکایت
- ۳۳ - داستان بازگشتن اسکندر از ممالک چین
 بجانب روم و سد یا جوج و ماجوج بستن کما
 قال الله نعم قالوا یا ذوالقرنین ان یا جوج

و ما جوج مفسدون في الارض فهل نجعل لك
خروجاً على ان تجعل بيننا وبينهم سداً وخاتمه
دفتر اول

۹۱

۳۴ - دفتر دوم از کتاب آئین اسکندری معبر از
آثار وی افتتاح از ارتفاع بناهای خیر و
احسان و سعی و جهد در اتمام آن

۹۶

۳۵ - حکایت

۹۷

۳۶ - بلاد و امصار و قلاع که اسکندر ساخته

۹۹

۳۷ - گفتار در فضیلت هنر و فضل هنرمندان موزون
اثر خصوصاً نقاشان مانی قلم و صورتگران ارژنگ
رقم و صفت او می که این فن در زمان دولت
شاهی گرفته و تعریف نقاش جامع این عصر
که رشک مانی و ارژنگ ثانی است

۱۰۲

۳۸ - حکایت

۱۰۶

۳۹ - داستان مناظره نقاشان چین و خطا با
چاپک نگاران روم و فرنگ و اختراع اسکندر
آئینه و اصطرباب

۱۰۷

۴۰ - گفتار در استغفال از هجوم غم عالم فانی
توجه به عالم روحانی و بیان آنکه این کیفیت
عند الحكماء از بین الحان دل آرا و نواهای
روح افزا دست دهد

۱۱۲

- ۱۱۴ - ۴۱ - حکایت
- ۴۶ - داستان خراب کردن اسکندر یونانرا و
بیرون آمدن افلاطون و ثوقیل و بقراط و
ملاقات اسکندر با ایشان و تصنیف
- ۱۱۵ افلاطون ارغنون و ارسطو قانون را
- ۴۴ - گفتار در بی وفایی عالم فانی و بی اعتباری
بنای زندگانی که آن عروسی است در عقد
- ۱۱۸ صد داماد و این بنایی است بنیادش برباد
- ۱۲۰ - ۴۴ - حکایت
- ۴۵ - فروب اختراجات اسکندر فیلقوس و انتقال
ملک با اسکندروس
- ۱۲۱
- ۴۶ - خانه کتاب آیین اسکندری
- ۱۲۴
- ۴۷ - [دیباجة سبعة ابحر]
- ۱۳۰

ТЕКСТ

АКАДЕМИЯ НАУК СССР
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ
АКАДЕМИЯ НАУК АЗЕРБАЙДЖАНСКОЙ ССР
ИНСТИТУТ НАРОДОВ БЛИЖНЕГО И СРЕДНЕГО ВОСТОКА

Абди-бек Ширази



АЙИН-И ИСКАНДАРИ

СОСТАВЛЕНИЕ ТЕКСТА
И ПРЕДИСЛОВИЕ
А. Г. РАГИМОВА



ИЗДАТЕЛЬСТВО «НАУКА»
ГЛАВНАЯ РЕДАКЦИЯ ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ
МОСКВА 1977

Ответственный редактор
А. Шафар

Содержание

Предисловие 3
Текст 167-1

Издание научно-критического текста поэмы "Аййн-и Искандарй" азербайджанского поэта XV в. Абдй-бека Шйрэй, писавшего на персидском языке. Текст подготовлен по бакинской рукописи, являющейся автографом.

А 70404-172 150-77
013(02)-77

Абдй-бек Шйрэй

АЙЙН-И ИСКАНДАРЙ

Утверждено к печати
Институтом народов Ближнего и Среднего Востока
Академии наук Азербайджанской ССР

Редактор М. М. Касман. Художник М. Р. Ибрагимов
Художественный редактор Э. Л. Эрман
Технический редактор Е. А. Прокина. Корректор Э. Н. Раковская

Сдано в набор 12/1У-1977 г. Подписано к печати 22/У1-1977 г.
Формат 60x84 1/16. Бум. № 1. Печ. л. 10,25. Усл. п. л. 9,53. Уч.-изд. л. 9,4
Тираж 6 700 экз. Изд. № 3984. Зак. 6922 Цена 1 р. 10 к.

Главная редакция восточной литературы
издательства "Наука"
Москва ул. Жданова, 12/1.

Опечатано в Производственно-издательском
комбинате ВИНТИ "
Люберды, Октябрьский проспект, 403

© Главная редакция восточной литературы
издательства "Наука", 1977

ПРЕДИСЛОВИЕ

Х^ваджа Зайн ал-‘Абидйн ‘Али (Навидй) ‘Абдй-бек Шйрэй – один из тех ученых и поэтов средневекового Востока, чья жизнь и творчество до недавнего времени не были достаточно изучены. Сочинения ‘Абдй-бека Шйрэй, одного из выдающихся представителей школы Низамй в XV в., до последнего времени не были опубликованы и оставались неизвестными широкому кругу читателей литературы на персидском языке. До сих пор напечатаны лишь его сочинения “Маджнун ва Лайлй”, “Хафт ахтар” (из первой “Хамса”), “Духат ал-азхар” и “Раудат ас-сифат” (из третьей “Хамса”); сочинения “Джаннат ал-асмър”, “Зйнат ал-аурак”, “Сахйфат ал-ихлас” (из третьей “Хамса”) и “Джаухар-и фард” (из второй “Хамса”) подготавливаются к печати.

‘Абдй-бек Шйрэй был не только поэтом, но и крупным историком своего времени. Он автор ценного исторического сочинения – “Такмилат ал-ахбар”¹. В этом труде, представляющем собой всеобщую историю, события описываются начиная с “сотворения мира” и доводятся до 978/1570 г. С точки зрения изучения исторических событий современного автору периода особую ценность представляет часть сочинения, посвященная Перйханум (1548–1578), дочери шаха Тахмаспа (1524–1576), в которой описываются события XV в. Не случайно современные иранские ученые для разрешения некоторых спорных и противоречивых вопросов этого периода вынуждены были обратиться к этому сочинению, так как ряд исторических событий, вследствие различных причин, не нашел отражения в таких трудах XV в., как “Ахсан ат-таварих”, “Тазкире-йи шах Тахмасп”, “Тарих-и джаханара” и др.

‘Абдй-бек Шйрэй родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в Тебризе. Образование он получил в Тебризе у Шайх ‘Али ибн

¹ К сожалению, нам не удалось получить из личной библиотеки Хаджи Малика фотокопию наиболее древней и полной рукописи этого сочинения. Надо надеяться, что иранские ученые приложат усилия для опубликования этого ценного исторического источника.

'Абдал'али. В 937/1531 г., после смерти отца 'Абдалму'мйна, 'Абдй-бек поступил на службу в дворцовую канцелярию шаха Тахмаса. В сочинениях поэта встречаются упоминания о его брате Са'даддине 'Инайяталлахе и сыновьях – Шамсаддине Мухаммад-Му'мине и Джалаладдине Мухаммаде, к которым он обращается с наставлениями. 'Абдй-бек хорошо знал библиотеки Тебриза и Казвина, а также библиотеку при гробнице шейха Сафи в Ардебиле. Умер он в Ардебиле в 988/1580 г. В источниках нет сведений о местонахождении могилы поэта.

'Абдй-беку Шйрэй принадлежит богатое художественно-историческое наследие. Он автор трех "Хамса", двух переводов, трех диванов, а также множества других сочинений, среди них "Саламан ва Абсал", "Тараб-наме", "Дйбачат ал-байан", "Сарйх ал-мулк" и "Такмилат ал-ахбар". Неизвестно, в каких библиотеках хранятся и сохранились ли до нашего времени вообще рукописи диванов, одного перевода, а также сочинений "Саламан ва Абсал", "Тараб-наме" и "Дйбачат ал-байан". Всего сохранилось около 55 тыс. бейтов стихотворений поэта.

Предлагаемая читателям поэма "Айин-и Искандарй" является пятым сочинением из первой "Хамса" поэта. Это сочинение написано 'Абдй-беком Шйрэй в подражание поэме Низамй "Искандар-наме". Как и поэма Низамй, "Айин-и Искандарй" состоит из двух частей. В первой части кратко повествуется о победах Искандара (Александра Македонского), во второй – о проводимом им градостроительстве и возведении плотин в покоренных странах. Выходя за пределы основной сюжетной линии поэмы, 'Абдй-бек Шйрэй посвящает многие бейты различным историческим событиям, а также живописи XV в. Подобные дополнения представляют ценный источник для изучения истории живописи XV в.

Основная часть поэмы начинается со сцены смерти Файлакуса и восшествия на трон 20-летнего Искандара. Поэт показывает, что Искандар получил совершенное образование у выдающихся ученых своего времени – Аристотеля и Никомахоса.

Кратко описав покорение Искандаром Занзибара, Ирана, Индии, Китая, Мавераннахра, страны аланов, русов и других стран, 'Абдй-бек затем описывает его пребывание в Стране мрака и завоевание на обратном пути Дербенда, Баку, Ширвана и Бардаа. Причину этого краткого описания поэт объясняет следующим образом:

با جمال اگر بشنوی کار او	همینست فهرست اخبار او
بتفصیل اگر خواهی این داستان	ز نظم حریف نظامی بخوان
مرا طرز خسرو خود افتاده است	از آن در دلم آیدر افتاده است ²

² Текст, стр. 28 – 29.

«Если хочешь услышать кратко о его деянии, вот перечисление сведений о нем. А если захочешь услышать подробнее об этой легенде, почитай славные стихи Низāmī. Мне же нравится стиль Хусрау, воспламенилось сердце мое от него». И действительно: в XVI в. не было необходимости повторять описание событий, блестяще сделанное до этого Низāmī.

Одно из формальных отличий поэмы «Аййн-и Искандарй» от «Искандар-нāме» Низāmī заключается в том, что если в начале каждой главы «Искандар-нāме» даются два бейта «сāхй-нāме», в поэме Абдй-бека в конце каждой главы первой части имеется обращение из двух бейтов к виночерпию и двух бейтов — к музыканту.

Особое внимание уделяет Абдй-бек Шйрāзй проблеме мира. Выражая свою ненависть к войнам, поэт показывает, что на свете нет ничего хуже войн и лучше мира, желаемого легче добиться миром, нежели войной, для счастья необходимо избрать мир, а не войны. В сочинении затрагиваются также темы милосердия, благотворительности, гостеприимства и т. п. Поэт советует шахам одинаково относиться к войску и народу. По его мнению, если войско будет притеснять, угнетать народ, он восстанет. В подтверждение своих мыслей Абдй-бек приводит многочисленные исторические и бытовые рассказы.

В эпилоге первой части поэмы Абдй-бек отмечает, что он является шестым поэтом, писавшем об Искандаре.

Первая часть «Аййн-и Искандарй» была завершена 6 раби' ал-аввала 950/9 июня 1543 г.

Вторая часть поэмы «Аййн-и Искандарй» начинается с небольшого вступления. После краткого рассказа о построенных Хвādжа Рашйдаддйном в Тебризе зданиях, приводятся сведения об основанных Искандаром городах, построенных им крепостях, плотинах и т. п. Согласно описанию поэта, Искандар считал для себя правилом строить что-либо во всех тех странах, куда он вступал. Именно поэтому сочинение и названо «Аййн-и Искандарй» — «Установление Искандара». Описывая памятники древности, оставшиеся после Искандара, Абдй-бек указывает, что города Александрия, Булгар, Барда'а, Самарканд, Дамаск и др., а также многие крепости, плотины построены по его приказу или же остались от него. Конечно, мы не можем считать историческим фактом все эти сведения поэта.

Говоря во второй части поэмы о живописи, Абдй-бек упоминает имена великих художников XVI в. — Бехзāда, Мйрека и высоко оценивает их мастерство.

Поэма «Аййн-и Искандарй» заканчивается сценами смерти Искандара, перевозки его тела в Александрию и воцарения его сына Искандаруса.

В заключении поэмы Абдй-бек приводит следующие сведения о названии, объеме, дате написания сочинения:

جو مد نظم این تازه در دری
 فلک خواندش آیین اسکندری
 گرفتم جو این عدد را در شمار
 چل و پنج و پانصد شد و دو هزار
 گر از بهر تاریخ بندی خیال
 بجوی از "دل خویش" تاریخ سال
 به بستم ازین نامه بر نیک و بد
 در خمسه گویشی بمهر ابد
 شد این نامه بر خمسه پنجم کتاب
 ازین نامه ام خمسه شد ختم باب
 جو انگفت پنجم بختاسم مزامت
 گوش خاتم خمسه گویشم رواست
 قلم چون بختمش علم بر فراشت
 بتاریخ این "مهر خمسه" نگاشت³

*Когда в стихи превратились эти жемчуга, судьба нарекла их "Āyīn-и Искандарī". Если же сосчитать эти жемчуга, их будет 2545. Если же задумаешься о дате, ищи ее в /словах/ "свое сердце" (*دل خویش*). Этим сочинением навек я связал добро и зло. Сочинение это является пятой книгой "Хамса", и на этом завершается "Хамса". На пятом пальце носят "хāтем" (кольцо), поэтому я назвал сочинение это "Хāтемом" (заключением) "Хамса". Когда перо подняло знамя окончания, оно написало дату /в словах/ "печать "Хамса" (*مهر خمسه*)".

Эти бейты Абдї-бека свидетельствуют, что поэма "Āyīn-и Искандарī" состоит из 2545 бейтов. Однако в переписанном позже бакинском автографе насчитывается 2367 бейтов, а в тегеранской рукописи - всего 2353 бейта. По нашему мнению, первоначальный вариант сочинения действительно состоял из 2545 бейтов. Работая в дальнейшем над поэмой, поэт сократил некоторые бейты, но не изменил первоначальной цифры. Поэтому количество бейтов, указанных поэтом, не соответствует их числу в рукописи.

Что касается даты завершения "Āyīn-и Искандарī", поэт указывает ее дважды - в словах *دل خویش* и *مهر خمسه*. Цифровое значение этих слов по абджаду - 950. Следовательно, поэт завершил свое произведение в 950/1543-44 г.

³ Текст, стр. 170 - 171.



Известны две рукописи поэмы "Аййн-и Искандарй" Абдй-бека Шйрбэй. Одна из них, "Хамсатайн", являющаяся автографом, хранится в Секторе восточных рукописей при Президкуме АН АзербССР, другая, входящая в состав рукописи "Куллиййат-и Навйидй", хранится в Центральной библиотеке Тегеранского университета. Рукопись "Хамсатайн" не датирована. Этот автограф выполнен мелким насхом, текст написан в четыре колонки. Каждая страница содержит около 50 бейтов. В рукописи поэма занимает листы 276б-301а.

Поэма "Аййн-и Искандарй" в рукописи "Куллиййат-и Навйидй" переписана 14 джумаде ал-аввала 969/20 января 1562 г. Имя переписчика и место переписки не указаны. Рукопись выполнена мелким насхом, текст написан в четыре колонки. Каждая страница содержит около 45 бейтов. В рукописи поэма занимает страницы 259-312.

В конце поэмы "Аййн-и Искандарй" добавлено "ديباچه" , посвященное поэтом шаху Исмаилу II (1576-1578) и датированное 22 зу-л-хиджа 984/12 марта 1575 г. К сожалению, в рукописи этого произведения, содержащего ценные сведения о жизни и творчестве поэта, не хватает начальных листов. Полагаем, что и это, неполное, "дибаче" окажется полезным для ученых, которые будут исследовать жизнь и творчество поэта.



При подготовке текста к публикации за основу была взята почти без изменений рукопись "Хамсатайн". Лишь в двух-трех случаях внесены исправления по тегеранской рукописи. Для того чтобы ознакомить исследователей с рукописью "Куллиййат-и Навйидй", в сносках указаны разночтения по этой рукописи. Это к тому же может помочь исследователю ознакомиться с позднейшей работой поэта над своим произведением. Отметим кстати, что по сравнению с другими своими произведениями, Абдй-бек Шйрбэй незначительно перерабатывал "Аййн-и Искандарй" и внес очень мало изменений.

При указании разночтений бакинская рукопись условно обозначена буквой **ب**, тегеранская - **ت**.

При разночтении над соответствующим словом текста указывается цифровая отсылка и в сносках под этой цифрой приводится разночтение. Например, в б. 740 слово **گير** в рукописи **ت** написано как **گيرد** - это разночтение обозначено следующим

образом: **بلمرزید** ۲. Или, например, слово **گهرود** : **ت** - ۲. Или, например, слово **بلمرزید** ۲ написано в рукописи **ت** в виде **بدرید**. Это разночтение отмечено так: **ت** - ۱ : **بدرید**.

В то время как в бакинском списке вписаны почти все заглавия, в тегеранском они или не вписаны и оставлено пустое место, или же написаны иначе. В таких случаях в начале заголовка проставлен знак *, а в конце указан соответствующий порядковый номер отсылки к разночтению. Например: стр. ۷۷ - **ت** : **حنف** - *
* ۱ - **ت** : **در شرح بناهای که اسکندر در اطراف - ۹۹** ; **نوشده** ; **جہان ناخندہ**.

Хотелось бы также отметить, что в бакинской рукописи над несколькими словами автором поставлены знаки, а на полях указано о необходимости заменить это слово другим. В таких случаях слово, указанное на полях, внесено в текст и соответствующее изменение оговорено в сноске. Например, в рукописях **ب** и **ت** в б. 484 встречается слово **غلامت**. В рукописи **ب** поэт над этим словом проставил знак * и на полях отметил необходимость замены его словом **ز روی**. Это исправление в разночтениях обозначено следующим образом: **ب** : **ت** - **غلامت**. **ب** : **در**.
حاشیہ با خط مؤلف " ز روی " نوشده ہدہ است.

* * *

Пользуясь случаем, выражаю свою признательность руководителю Отдела текстологии и публикации источников Института народов Ближнего и Среднего Востока АН АзербССР академику Абдулкериму Али-заде за его помощь при подготовке поэмы к печати, профессору Азербайджанского государственного университета Ахмеду Шафай, взявшему на себя труд по редактированию текста, каллиграфу Хормузу Фаривару, переписавшему сочинение для печати.

Выражаю также глубокую благодарность иранским ученым Мухаммад-Таги Данеш-Пажуху, Абдаррасулу Хайампуру и Забихаллаху Сафа, содействовавшим получению микрофильмов рукописей сочинений Абди-бека Ширази, хранящихся в библиотеках Ирана.

А. Рагимов

Баку, 1973 г.

Абди-бек Ширази

АЙИН-И
ИСКАНДАРИ

•